



مرکز تحقیقات اسلامی

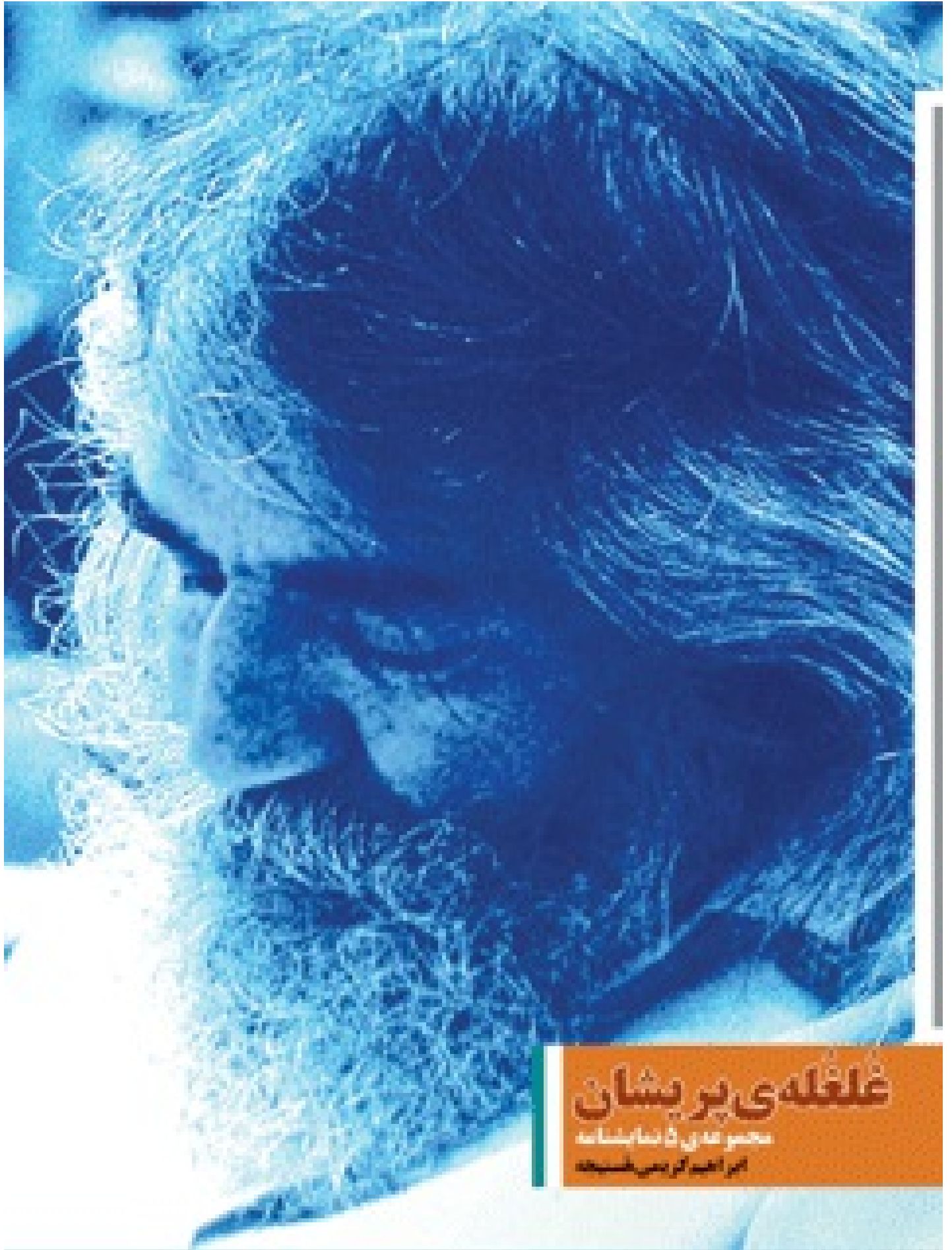
اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



غلغلہ ی پریشان

مجموعہ نثری کا نصابی نصاب

پروفیسر امجد احمد اعظمی کی تصنیف

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غلغله ی پریشان : مجموعه ی پنج نمایشنامه

نویسنده:

واحد آموزش و پژوهش حوزه هنری اصفهان

ناشر چاپی:

اسپانه

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	غُلغله ی پریشان : مجموعه ی پنج نمایشنامه
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۸	غُلغله ی پریشان
۱۱	فهرست:
۱۳	بیوگرافی
۱۵	اسامی برخی از فعالیت های ایشان در عرصه ی نویسندگی و کارگردانی:
۱۷	مقدمه
۱۹	سخن نویسنده
۲۱	غُلغله ی پریشان
۷۰	هنبان عشق
۷۰	اشخاص نمایش
۱۳۳	ضمیمه ۱
۱۳۵	ضمیمه ۲
۱۳۷	از نیمراهه ی عشق
۱۳۷	اشخاص نمایش:
۱۶۸	استغاثه ی هشتم
۲۱۲	باکره ی ساکت
۲۱۲	اشخاص نمایش
۲۱۴	پیش درآمد:
۲۵۴	آلبوم تصاویر
۲۶۴	درباره مرکز

غلغله ی پریشان : مجموعه ی پنج نمایشنامه

مشخصات کتاب

سرشناسه : کریمی هسنیجه، ابراهیم، 1387-1335

عنوان و نام پدیدآور : غلغله ی پریشان : مجموعه ی پنج نمایشنامه/ ابراهیم کریمی هسنیجه ویراستار و جیهه کریمی هسنیجه، محسن کریمی هسنیجه؛ [برای] حوزه هنری استان اصفهان، واحد ادبیات.

مشخصات نشر : اصفهان: نشر اسپانه، 1397.

مشخصات ظاهری : 220ص.: مصور، نمونه. ؛ 5/14×5/21 س م.

فروست : واحدهای هنری پژوهشی.

شابک : 20000 ریال 978-600-977-717-4 :

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

موضوع : نمایشنامه فارسی -- قرن 14 -- مجموعه ها

Persian drama -- 20th century -- Collections

شناسه افزوده : سازمان تبلیغات اسلامی. حوزه هنری استان اصفهان. واحد ادبیات

رده بندی کنگره : PIR8358/98 غ 1397 8

رده بندی دیویی : 8فا2/6

شماره کتابشناسی ملی : 5255831

اطلاعات رکورد کتابشناسی : فاپا

ص: 1

اشاره

غلغله ی پریشان

مجموعه ی پنج نمایشنامه

ابراهیم کریمی هُسنیجه

1397

ص: 3

واحد هنرهای نمایشی

حوزه هنری استان اصفهان

غلغله ی پریشان

مجموعه ی پنج نمایشنامه

ابراهیم کریمی هُسنیجه

ویرایش و مقابله: وجیهه کریمی هُسنیجه، محسن کریمی هُسنیجه

مدیر داخلی نشر: الهام متفکر

مدیر فنی و ناظر چاپ: امیر مسعود حلاج

لیتوگرافی: سروش چاپ: پارسا صحافی: سپاهان

چاپ اول: 1397

شمارگان: 1000 نسخه

شابک: 978-600-977-7174

ISBN:978-600-977-717-4

قیمت: 150000 ریال

کلیه حقوق اثر متعلق به حوزه هنری استان اصفهان می باشد.

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی است.

سرشناسه: کریمی هُسنیجه، ابراهیم، 1387 - 1335

عنوان و نام پدیدآور: غلغله ی پریشان: مجموعه ی پنج نمایشنامه / ابراهیم کریمی هُسنیجه؛ حوزه هنری استان اصفهان، واحد ادبیات.

مشخصات نشر: اصفهان: نشر اسپانه، 1397.

مشخصات ظاهری: 212 ص. مصور (رنگی) جدول (بخشی رنگی).؛ 5/14 × 5/21 س.م.

شابک: 9786009777174

وضعیت فهرست نویسی: فیفا

موضوع: نمایشنامه فارسی - قرن 14 -- مجموعه ها

موضوع: Collections-- 20 th century--Persian drama

شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری استان اصفهان، واحد ادبیات

رده بندی کنگره: PIR8358/ر 8 98 غ 1397

رده بندی دیویی: 2 فا 62/8

شماره کتاب شناسی ملی: 5255831

نشانی: اصفهان، خیابان استانداری، کوچه سعدی- ساختمان سعدی- حوزه هنری استان اصفهان تلفن: 32220056

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم زهرا جعفری

ص: 4

فهرست:

بیوگرافی...7

مقدمه/ اسماعیل همتی...11

سخن نویسنده...13

غلغله ی پریشان...15

هنیان عشق...57

ضمیمه 1...110

ضمیمه 2...111

از نیم راهه ی عشق...113

استغاثه ی هشتم...141

باکره ی ساکت...177

پیش درآمد...178

آلبوم تصاویر...211

ص: 5

این روزها کم تر یادمان می افتد که انسان ها چگونه به این دنیا می آیند چگونه رشد می کنند، چه تأثیری بر جهان پیرامون شان می گذارند و چه چیز با خود به آن دنیا می برند. استاد ابراهیم کریمی هُسنیجه پا به این دنیای خاکی گذاشت و کوله بار بزرگی را با خود از این دنیا برد و لبخند و امید و دانستن را به اطرافیانش آموخت و خاطراتی خوش به جای گذاشت. مردی که تفاوت، متانت و استواری اش از همان قدم های اوّل کودکی اش حس می شد.

ابراهیم کریمی هُسنیجه در 19 اردیبهشت 1335 در روستای هُسنیجه از توابع شهرستان نجف آباد متولّد شد. در خانواده ای مذهبی و هنرمند در عرصه ی تعزیه به دنیا آمد. اوّلین آموزش های دوران کودکی را لابه لای کتب خطی پدر بزرگش یافت، وی پس از گذراندن دوران کودکی و اوّلین سال مقطع دبستان به علت خشک سالی همراه پدر به اصفهان مهاجرت کرد و پس از گذراندن مقطع دبستان و ورود به دبیرستان به عنوان هنرجوی تئاتر در محضر یکی از اساتید برجسته ی تئاتر اصفهان (استاد عرفان) تلمذ کرده و با تعدادی از پیش کسوتان هنر تئاتر از جمله مرحوم حسن شاه پسندی و رضا عماد آشنا و عملاً وارد عرصه ی هنر نمایش شد. او که مقطع دبیرستان خود را در مؤسسه ی دینی-علمی احمدیه ی اصفهان واقع در بازارچه ی بید آباد گذرانده بود، با الهام از فضای سیاسی و مذهبی آن مؤسسه شروع به نوشتن آثاری فاخر کرد؛ به طوری که در سن 16 سالگی برای اوّلین بار در اوایل دهه ی 50 با متنی به نام «استحاله» در جشن هنر شیراز شرکت کرده و موفق به دریافت شیر طلایی (نویسنده ی دوّم) شد. پس از پی بردن رژیم به

محتوای سیاسی - مذهبی متن، او را تعقیب کرد و تحت نظر قرار داد. از طرفی به جهت وابستگی کاخ جوانان به رژیم و ادامه ی کار ابراهیم کریمی در آن جا کم کم از نظارت ویژه ی ساواک خارج شد. او در این مدّت نمایش نامه هایی با مضامین مذهبی در مؤسسه ی احمدیه و دیگر اماکن هنری از جمله مرکز فرهنگی تلویزیون ایران روی صحنه به اجرا درآورد. استاد ابراهیم کریمی پس از اخذ دیپلم ریاضی به خدمت سربازی رفت و در طول خدمت خود در مشهد به فعالیت هنری ادامه داد. پس از خدمت سربازی و هم زمان با پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی به عنوان متقاضی 56 به خدمت فرا خوانده شد.

وی در دوران خدمت سربازی (دوران ضرورت) با همکاری ویژه ی امیر صیاد شیرازی نمایشنامه ی «سوک حسین بن منصور حلاج» نوشته ی «صلاح عبد الصبور» را به مدّت 1 ماه در سالن نیل فروش زاده ی دانشگاه اصفهان به صحنه برد. سپس این اثر فاخر را به عنوان اولین نمایش پس از انقلاب اسلامی در سالن آمفی تئاتر دانشگاه پلی تکنیک تهران (امیر کبیر فعلی) اجرا کرد که مورد استقبال گسترده ی مردم و مسئولین، به خصوص نمایندگان مردم اصفهان در دوره ی اوّل مجلس شورای اسلامی قرار گرفت. بعد از آن، فعالیت شاخص و اثر گذار وی عملاً در ایران اسلامی آغاز شد.

وی پیش از انقلاب اسلامی با مدرک کارشناسی به عنوان دبیر ادبیات در آموزش و پرورش اصفهان مشغول کار شد و همزمان آثار نمایشی فاخری را نوشته و بر روی صحنه برد. استاد ابراهیم کریمی مدرک فوق لیسانس تئاتر خود را از دانشگاه هنر تهران گرفت و پس از گذشتن چندین سال از فعالیت، مدرک دکترای افتخاری در رشته ارزشیابی هنر به او تعلق گرفت. ایشان مؤسس اوّلین مدرسه ی تخصصی بازیگری (نیو شاتک) و پایه گذار شیوه ی منحصر به فرد در اجرای نمایش به نام «تقطیع» می باشد که این، شیوه ی اجرایی «تقطیع» از سال 1366 و با اجرای نمایش «راز کبری» کلید خورد و تا

استاد «ابراهیم کریمی هُسنیجه» سوار بر «مرکب چوبین» برادرش مرحوم دکتر حسین کریمی از «نیم راهه ی عشق» به «هنبان عشق» رسید و از «جشن عاشورا» میهمان «راز کبری» شد و با «شاهباز سدره نشین» به تماشای «نبرد حطین» رفت و آن جا در «سه شب راحت»، داستان «سوغ سیاوش» و «حسین بن منصور حلاج» را در «آخرین نبرد» با «طوفان سهمگین زنده ماندن» به گوش «قانیای فرنگ» زمزمه می کرد او «راز زنده رود» ش همچون «اتصال نخلی از نخل»، «خرقه» ایی شد بر تن «یل» تا آن که او را همچون «غُلغله ی پریشان» و سوار بر کلمات نمایشنامه هایش و مستی خاک از صحنه اجراهایش به آرامی در قطعه نام آوران در باغ رضوان اصفهان به خاک سپردند و به روی سپردند و به روی سنگ قبرش این گونه نوشتند «جهان عشق است دیگر زرق سازی، همه بازی ست الا عشق بازی».

روح بزرگ استاد ابراهیم کریمی هُسنیجه بر جسم بیمارش سنگینی می کرد؛ آن قدر که ناگاه در 18 آذر 1387 مصادف با روز عرفه در صبح روز دوشنبه روحش بر ملکوت پرواز کرد و چراغ های بسیاری را از خانه های شهر و کشورش خاموش کرد. او علاوه بر آثار خود، نیک نامی و مسیر روشن برای شاگردانش و قدم های بیدار برای اطرافیانش را به یادگار گذاشت.

اسامی برخی از فعالیت های ایشان در عرصه ی نویسندگی و کارگردانی:

نمایش های صید، جشن عاشورا، میهمان، نبرد حطین، سه شب راحت، راز کبری، قانیای فرنگ، شاهباز سدره نشین، غُلغله ی پریشان، هنبان عشق، آخرین نبرد، از نیم راهه ی عشق، سوغ سیاوش، ضحاک مار دوش، خرقه، یه شهر پر قصه، اتصال نخلی از نخل، طوفان سهمگین زنده ماندن، تلبیس و ابلیس، یل، مرید شیطان، استثناء و قاعده، استغاثه ی هشتم، بوی سیب، حکایت آن یاسمن، غزل واره های عشق، راز زنده رود، آخرین نبرد و...

روحش شاد و یادش گرامی

معلوم نیست بعضی ها هنگام تولدشان، جهان تا کجای این ناکجای ناپیدا، چنان آرام و زیبا و لذت بخش می نماید و چنان از موسیقی پرندگان و جویبارهای آب زلال و شادمانی دل ها و چشمه ها و کلمات پر می شود که نوزاد از دیدار این جهان چنان لبخندی از رضایت و حیرت بر لب می آورد که هلهله از حاضرین آن مجلس بر می آید؛ و امیدی چنان در جان ها جوانه می زند که تا سال های سال راه خانه شان را از هر کجای شهر که گم شده باشند باز می یابند! و بعد که خورشید و ماه جای شان را با هم عوض می کنند و می بینند آن چه بود، دیگر نیست؛ از همان دم کوشش خود را برای تکرار و ماندگاری آن آرامی و زیبایی و لذت بخشی جهان آغاز می کنند گریه می کنند، بی تابی می کنند، دلتنگی می کنند، شکوه می کنند، اعتراض می کنند، دشنام می دهند، با خود و خدا خلوت می کنند، دل می سپارند، تن می فرسایند، طعنه ها می شنوند، حرمان ها می بینند، حتی روح در گرو یک نان می گذارند تا باز هم جهان را برای خود و همگان، به همان آرامی و زیبایی و لذت بخشی ببینند!

و ابراهیم کریمی نیز انگار غیر از دیدن آن آرامی این جهان، از چشمه ی پنهان چشم هایی چنان عشقی چشیده بود که با این که او را نیز مثل دیگر چشندگان چنین شیرینی، دوراندیش کرده بود؛ اما انگار هیچ گاه شیرینی اش از او دور نشده بود که علاوه بر آرزوی تغییر این جهان، به امید شیرین شدن این جهان نیز بود.

نمی دانم، شاید زادن در هنگامی که جهان در آرامی و خلسه و لذت به سر می برد نوعی گناه باشد؟! شاید چشیدن عشق از چشم های پنهان،

گناه باشد. شاید راز دیدن دور دست ها گناه باشد شاید رمز دیدن تاریکی در انتهای راهی که عاقلان جهان روشنش می بینند گناه باشد. شاید کوشش و جستجو برای یافتن یک گم شده گناه باشد و شاید کم ترین کیفر چنین، گناهای تهمت دیوانگی باشد!

و ابراهیم کریمی را نیز می دیدم که در خستگی و خواب و بیداری، انگار از دانش عشقی که چشیده بود، جماعتی را که از قبیله های شان گم شده بودند و دل شان را نیز به سویی رهسپار کرده بودند؛ ندا می داد که «برگردید ای دوستان! انتهای این راه برهوتی است تاریک، بی آب، بی سبزه!» اما چون صدایش بر نمی آمد، مثل آدم های خواب دیده، فریاد می زد و با دست اشاره می کرد که «آن جا بی عشق است! آن جا تنهایی است!» اما آن جماعت گم شده، فقط لحظه ای از حرکت باز می ایستادند سرشان را به سوی او بر می گرداندند و آن گاه با نگاه به یکدیگر پوزخندی می زدند و می گفتند: «آن خواب دیده را باش! انگار دیوانه است.

و دیر گاهیست که همواره خبر می آید از برهوتی که تاریک است و بی آب و بی سبزه، که آدمیانی از بی عشقی و سرگردانی، دیوانه گشته اند و در پی کوهی هستند که سر به آن بگذارند!

اسماعیل همتی

ص: 12

اگر بگوییم نمایش به دنبال کمال است، اگر بگوییم هنر نمایش می خواهد که آدمی با غم غربت و اندوه دوری از کمال، در ناخودآگاه خویش به جستجو برخیزد، اگر تعبیر کنیم که تمامی تعلیق درام، تعلیق در حیات سرگردان انسان پر کشمکش است تا در پایان تعادل انسان کامل را برای آنی تجربه کند، و مزه ی کمال را بچشد، اگر گفته شود که نمایش بر این است تا تماشاگرش زشتی و کژی های بالقوه ی خود را با کمال فطری نهفته اش به ستیز و دارد و نهایتاً آرزوی به فصل رسیدن کمال وجودش را تسخیر کند، کدام کمال مطلوب، مطلوب تر از معصومین؟ و کدام اسطوره بزرگ تر از اساطیر الهی است؟ که در طول مطول، تاریخ، آدمیان آرزوی رسیدن به آنان را پیوسته به هر زبانی تکرار کرده اند؟ قهرمانانی که مراحل متفاوت زندگی شان نمونه ی واضح تمامی شرایط حیات انسان هاست. این جا انسان ها نمی توانند برای نرسیدن به کمال، دردها و مشقات دنیوی را بهانه کنند. چه کسی قانع تر از فرزندان رسول الله (صلی الله علیه و آله) و فاطمه زهرا (سلام الله علیها) در تحمل گرسنگی؟ چه کسی صبورتر از حسین عطشان در تحمل تشنگی؟ چه کسی شکیباتر از موسی بن جعفر (علیه السلام) در تحمل بند و حبس و زندان؟

تاریخ فقط تاریخ است. علم به زندگی و سیره ی معصومین (علیهم السلام) و آگاهی از زندگی آن ها به تنهایی نمی تواند ترکیه کند. (مگر آنان که به علی (علیه السلام)، حسن (علیه السلام)، حسین (علیه السلام)، فاطمه (سلام الله علیها) و... خیانت ورزیدند بیش از ما و دقیق تر از ما به سیره ی این بزرگان مطلع نبوده اند؟) باید یقین حاصل شود و یقین به حقیقت نمی پیوندد، الا به مدد احساسی قدسی به حصول نمی رسد

مگر با ایجاد آرزوی تشابه. حقیر با توجه به این مهم خواسته ام آرزوی تشابه به عترت (علیهم السلام) را با هنر نمایش ایجاد کرده باشم. تنفر از خیانت در ضمیر ناخودآگاه، عشق می آفریند. عشق یگانگی و احساس یگانگی، روش زندگی را مشابه می سازد و این تنها از هنرهای نمایشی ساخته است تا از طریق پیچیده ترین مسیرهای روانی و نفسانی (دراماتیک) تأثیر خود را بر تماشاگر حک کند. در این رهگذر با عنایت بر شرایط اقلیمی، تاریخی، جامعه شناختی و... با تکنیکی ویژه (عمل ها و عکس العمل های مختلف ذهنی) که از فلسفه و انسان شناسی اسلامی مدد گرفته است گام گذاشته ام.

امیدوارم:

الف- این سلسله چهارده درام عترت (علیهم السلام) بتواند محرک و مشوق ذهن نمایشنامه نویسان موفق کشور شود تا آثاری شگرف در این مسیر آفریده شود.

ب- تکنیک و روش مخصوص که ریشه در خوف و رجاء، زوال و حدوث و چرخه ی پر کشمکش هراس و آرزوی فلسفه ی اسلامی دارد، مورد توجه و بحث و نظر اساتید، دانشجویان و پویشگران واقع شود.

ابراهیم کریمی هُسنیجه

ص: 14

غُغله ی پَریشان

نوشته ی ابراهیم کریمی هُسنیجه

اشخاص نمایش:

مرد تب دار

أسماء

همراه 1

همراه 2

زنان

مردان

زن 1

زن 2

زن 3

زن 4

زن 5

زن 6

إساف

نائله

مرد 1

مرد 2

مرد 3

مرد 4

مرد 5

مرد 6

نوجوان 1

نوجوان 2

زن

عکس

□

نمایش "غُلغله ی پریشان". نویسنده و کارگردان: ابراهیم کریمی هُسنیجه

تهران- تئاتر شهر سالن اصلی-1374 .

ص: 15

صحنه- خرابه ای است با دیوارهای ریخته. بقعه ای در انتهای راست. مرد تب دار وارد ویرانه می شود. صدای خُرْخُر شنیده می شود. دو نوجوان از گودی عقب خرابه بالا می آیند با شتابی غریب به سوی مرد تب دار حمله می برند. می خواهند طنابی را به دستانش ببندند، مرد تب دار هر دو نوجوان را به گوشه ای پرتاب می کند و به سمتی پناه می برد.

مرد تب دار: نبندید. دستانم را نبندید. زبانم را ببینید! شاخه ی خشک و تلخ سدَّ مَعْبَقِ نیست که از حفره ی دهانم بیرون می زند. آزارم مده، تو فرزند منی/ نفس را از شش ها بیرون می فرستد/ از تنوره ی حلقومم بالا می آید. رخساره نمی سوزاند؟ /به سینه می کوبد/ آتشینا! آب از کجا می آوری؟ کجاست تلخابه ی بول اُشتری که مرغ آتش خوارهی جگر را یخ به منقار نهد؟

مرد تب دار ناتوان می افتد، نوجوانان به سوی او می روند.

نوجوان 1: تو بیماری.

نوجوان 2: تب داری.

نوجوان 1: در بند بسته ی خانه آسوده تری.

نوجوان 2: خُرْخُر و بَغْبَغَه می کنی.

نوجوان 1: در کوچه و بازار بازیچه ی سنگ اندازی کودکانی.

نوجوان 2: در محلّه و برزن مضحکه ی بیکاری زنانی.

نوجوان 1: دستانت را بده. چه بی جانی چه! پریشانی!

نوجوان 2: چه لرزانی.

صدای زنان و مردان مرثیه خوان از دوردست ها به گوش می رسد. دو نوجوان گوش می کنند. از دور می نگرند. سپس به سوی مرد تب دار می دوند. دستانش را می گیرند.

هر دو نوجوان: ببند. دستانش را ببند.

مردان و زنان نزدیک شده اند.

زنان و مردان: اَوّه، اَوّه، اَوّه

آنان وسایل مختلفی با خود آورده اند. از گودی انتهای ویرانه بالا می آیند. مرثیه را به اتمام می رسانند، سپس نوع تعزیه را تغییر می دهند. می خوانند و خاک ویرانه را بر سر می کنند.

زنان و مردان: اَوّه، اَوّه، اَوّه

زن 1: آی مشرق! آی مغرب! بدید از یکدیگر، خورشید در این ویرانه پنهان است.

زن 2: آی جان ها! روان ها! بمیرید. بقا در خاک این خرابه نهان است.

زنان و مردان: اَوّه، اَوّه، اَوّه

زن 3: آی سینه! صد پاره شو. آی دل! سنگ خاره شو. گوهر رخساره را این گور مکان است.

زنان و مردان: اَوّه، اَوّه، اَوّه

مرد 1: ای سحر! نیم شب به زیر خاک شدی؟

مرد 2: ای قمر! دوشینه در مگاک شدی؟

مرد 3: ابزار برگیرید. دوش آفتاب را به این دو گور سپرده اند. نبش و شکاف هر دو مزار بایستی.

زنان و مردان: نور را انتشار بایستی.

ابزارها بالا می روند و هنوز پایین نیامده، صدایی از دوردست ها شنیده می شود. هنوز مبهوت صدا هستند که مرد تبار بَعْبَغَه می کند و ویرانه را لَه لَه زنان دور می زند.

مرد تب دار: آب، آب... بشکاف ای خاک! آب، آب /به اندرون زمین/ من ماهی، تو آبی، من پلنگ، تو ماهتابی، من آه سوخته ی، شیبم تو طراوت نفس های شبابی.

نوجوان 1: /به مردان/ کمک کنید. قفس شکسته و از بند رسته. پر گشوده به این جا و آن جا می رود .

نوجوان 2: دستاش را ببندید. چون آکله شن را می چَرَد. بدنش را برهنه می کند از خنکی درختان بالا می رود.

مرد 4: /به مرد تب دار/ تو بیماری. تب بَغَر داری. بَغَر استسقا است. استسقا اژدهاست.

مرد 5: تو تشنه نیستی، اندیشه ی تشنگی داری.

مرد 6: دستانت را بده، بیا. بیا.

مرد تب دار: /می گریزد/ دستانم را ببندید. اما به کودکانم مسپارید. بپرید در بازار بفروشید. بین شما برای من خریداری نیست؟ برای من، شکسته دیواری نیست؟ برای من کوه و کوهساری نیست؟

مرد تب دار فرار می کند، همه به دنبال اویند. ناگهان به عقب برمی گردد. مردم نیز آسماء بنت عُمَیس و دو نفر همراه وارد ویرانه می شوند. باد می وزد. آسماء بر یک مزار و مردان همراه بر مزاری دیگر می نشینند.

مرد 1: /به آسماء/ کدام است؟

أَسْمَاءُ فَقَطَّ مِی نَگَرِد. مَزَارَهَا رَا بَا مَرْدَانَ عَوْضَ مِی كَنَد. مَرْد 1: بَه سَوِی هَمْرَاهَانَ مِی رُود.

بَه /هَمْرَاهَانَ/ كَدَامَ اسْت؟

مَرْد 1: كَرِیْبَانَ یَكِی از هَمْرَاهَانَ رَا مِی گِیَرِد.

كَانَ كِیْمِیَا كَدَامَ اسْت؟ قَبْرِ وَاقِعی مُعَلَّآ كَدَامَ اسْت؟

أَسْمَاءُ وَ هَمْرَاهَ دِیْكَرَ خَشْمَگِیْنَ از جَایِ بَرِ مِی خِیْزَنَد. مَرْدَانَ گَامَ بَه عَقَبِ مِی گُذَارَنَد.

هَمْرَاهَ 1: چَه تَفَاوُتِی دَارَد؟

مَرْد 1: مِی بِیْنِیْد؟ دَل خَسْتَه ی شَمَا رَا مَرَهْمَ مِی گُذَارَنَد. كَاهِلِی یَك سَو نَهِیْد، بَرِیْنَ پُرُ بَهَا بَگَرِیْیِد. بَكْشِیْد نَعْرَه هَایِ غَم خَوَارِی.

زَنَانَ: اَوَّتَاهُ ، اَوَّتَاهُ.

مَرْدَانَ: اَوَّیَاهُ اَوَّیَاهُ.

مَرْد 1: تِیْغَ صِیْقَلِ مِی دَهْمَ .

مَرْد 2: گَز ، تِیْرُونِی ، نِیْزَه مِی كَنَمَ .

مَرْد 3: سِیْنَه رَا جَوْشَنَ مِی كَنَمَ .

مَرْد 4: از پِیْشَانِی سِپَرِ مِی سَازَمَ .

مَرْد 5: مِی جَنَگَمَ .

مَرْد 6: مِی سَتِیْزَمَ .

مَرْدَانَ: عَالَمَ رَا هَزَارَ تَنَگَهَ مِی كَنَمَ .

زَنَانَ: چَرَا اَوْرَا بِیْ آن كَه كَسِی بَدَانَد بَه گُورِ سِپَرَدَه اِیْد؟

مَرْدَانَ: قَبْرَهَا رَا مِی شَكَا فِیْمَ.

مَرْد 1: خَاكِ اَفْسَرَدَه از كَفَنِ مِی تَكَا نِیْمَ.

مَرْد 2: جَنَازَه رَا بَا غَرِیْوِ وَ صَفِیْرِ دَر شَهْرِ مِی گَرْدَانِیْمَ.

مَرْدَانَ: زَنَانَ مُثَلَا وَ مَأَلِی بَرِ مِیَانِ بَنَدَنَد.

زنان: مردان شال و کسا به گردن افکنند.

ص: 20

مرد 3: نمازش می گزاریم و آن گاه امانت گونه به خاک می سپاریم.

مرد 1: آی مردان! آی زنان! آنان عنبر و مُشکِ تری را به این دو گور سپرده اند. نبش و شکاف هر دو مزار بایستی.

زنان و مردان: عنبر بی شمار را نثار بایستی .

همراه 1: قبرستان سینه را نبش کنید. مزار دل ها را بشکافید و عشق را از دل های خاکی، سرد و سخت و نمکناکی به در آورید، آن گاه بر آن نماز کنید .

همراه 2: بر عشق .

همراه 1: سجده ای پر شور، پر نور، خوش و خوش بوی و مصفاً.

زنان: مزار دل خاکی؟

مردان: گورستان سینه ی نمکناکی؟

زنان: عشق چیست؟

مردان: معشوق کیست؟

آسماء: طرفه حکایتی دارد این عشق این صد حور هزار چمن .

زنان: چیست قصّه؟

مردان: کدام است حکایت آن یاسمن؟

آسماء: حیران، فی هذا الزّمان. دور زمین، دور زمان، روزگاری بی نشان.

همراه 1: قومی چون ماژب زهر دندان. پهن پای، برهنه بیابان .

همراه 2: خزنده بر نرمی شن سوزان گرسنه و تشنه. ریگ گداخته. رَمَلِ تَقْتان .

زنان و مردان: ما ؟

آسماء: حیران، فی هذا الزّمان. دور زمین، دور زمان، قومی هراسان از گذران. گذر عمر در شورستان .

همراه 1: سرگردانِ نان و پریشانِ باران .

همراه 2: گرسنه و حریصِ پوسته، هسته، لُزج لایه ی گُون، بوته، مُغیلان،

گوشت و پوست مار، سوسمار، خزندگان.

همراه 1: تشنه ی قطره، حباب، شبنم، باران، بول چهار پایان .

آسماء: سینه آتش بار و آب پنهان، شکم جرّار و نان نهران .

همراه 1 و 2: قوم، اما پُرفغان .

مردان و زنان: ما؟

آسماء: قوم اما چون فاخته، کوکو کُنان .

مردان و زنان: پراکنده و تک تک در حال جستجو/کو؟ کو؟ کو؟...

مرد 1: کوسبزه و کو گلستان؟

زن 1: کوبوته ای، کو ارغوان؟

مرد 5: خشک است از آب روان، هر چشمه و هر آبدان .

زن 6: کومبوه های رایگان؟

مرد 5: کوسبز پوشان چمان؟

زن 8: شن زار، داغ و بی امان .

مرد 6: قحط است، قحط آب و نان .

آسماء: قوم گرسنه ی عطشان ...

مردان و زنان: ما؟

آسماء: بر سر قطره ای آب در جنگ و ستیز و بحران، بر سر دانه ای خرما، قتل ها و نزاع ها در میان .

همراه 1: دزدی. دزدی نان. آرد و آب و شربت و شکران .

همراه 2: همه یغماگر، راهزن سلسله و کاروان .

همراه 1: چون ددان خشمگین و دمان .

همراه 2: تیغ زنان، نعره کشان .

آسماء: گاهی که سیر می شد شکم ...

زن 4: شکم گندیده .

آسماء: پر می شد روده ها ...

ص: 22

زن 4: روده های امان بریده .

همراه 1 و 2: از چه؟

زن 4: مور و ملخ و علف و خار و خسان ...

آسماء: ندا می کرد دل، دریای طوفانی پنهانی .

همراه 1: نه گل سرخی، نه صد پر برگی، که مشاهده کند در آن نقش های پنهانی .

همراه 2: نه زلال برکه ای که نوشد از آن راز آب حیوانی .

آسماء: سودای معانی، نشان بی نشانی و مکان لامکانی. گم شد زیر کدورت میل، میل پلید شیطانی .

همراه 1: فریاد کرد شَعَب پنهان. گُشنی. غریزه ی نهانی.

همراه 2: عالم ظلمانی. حیوانیت شهوانی .

همراه 1: چنگ زد و دست یازید به فتنه های شیطانی .

همراه 2: حيله کرد و نیرنگ تا به دست آرد کُنج ها و لحظه های نفسانی .

آسماء: قوم هزار معده ی بیابانی، همه هوس شد و گنه کاره. دل سخت. صخره صفت به سان سنگ خاره .

همراه 1: در جنگ با خویش ناتوان و بیچاره

همراه 2: چگونه تماشا کند خود را و بایستد گوهر ضمیر را به نظاره؟

آسماء: از جوهر خویش صنمی ساخت ...

زن 4: چه جوهری؟ سیاه، تیره، سنگواره .

آسماء: بُت، دویت حیوانی. دویت شهوانی. دویت اماره .

همراه 1: بُت مرد را اسف نامید و زن را نائله .

همراه 2: استوارشان کرد به کردار دو مناره .

آسماء: سجده کرد و نماز آورد. کرنش کرد و نیاز آورد به پیشگاه هر دو خدای .

زن 4: دو خدای فاسق بد کاره .

زن و مردان در مقابل اساف و نائله عبادت و ادای احترام می کنند .

مرد 4: به زن 4/خوار شدم. انگشت نمای این و آنم کردی. سوختی.

خاکسترم کردی. ناتوان و علیل و بیمار شدم. تو دلبری کردی، من که کور بودم، کر بودم، رسوای کوی و کوچه ام کردی. ذلیل و زار و نزار شدم. /عصبی / دم بر آرای طّار! ای نابهنجار! /می گرید/ عجب گرفتار شدم./ با خشونت او را می کشد/ بیا ای کج رفتار.

زن 4 را در مقابل نائله به زمین می اندازد . خود به عبادت پرداخته سپس از جای بر می خیزد .

آی نائله! الهه ی ناز! برای آئی نظر از اساف برگن، به سوی من چشمی برانداز. من محزون، دل ستردم از هر کس و دل سپردم به این ناساز. جوان بودم، دلم شفاف و دست نخورده چونان که آینه راز. دو چشم خرابم کرد، شهلا اما دغل باز. صدایی تباهم کرد؛ آواز اما حیلت ساز. قامتی ویرانم کرد، صنوبر اما فتنه ساز. نمی دانم نزاعش عتاب است یا ناز. طرد من از بیزاری است یا عشوه می کند این طّاز!

مرد 4 دیگر نمی تواند ادامه دهد.

مردان: بگو.

مرد 4: رخصت نمی دهند مرا به خویش، به عشق. به کنار.

زنان: وایلاه!

مردان: واویلاه!

زنان: /با کرنش در برابر نائله/ پناه بر ناله ی نائله .

زن 6: ای زن از نفرین نائله بترس.

مرد 1: ای زن از خشم اساف بهراس.

زن 1: فخر نمی کنی که زنی؟

ص: 24

زن 6: که مطلوب هر مرد بی زنی؟

زن 7: به خود نمی بالی که خواهان داری؟

زن 8: که گوهری سخت گران داری؟

زن 4: گوهر؟

زن: قد، گیسو، چشم و خال و خط و ابرو؟

زن 1: افتخار زن بودن؟

زن: زنی؟

مرد 4: معشوق سینه چاکان بودن؟

زن 4: عشق چیست؟

مرد 4: مرا ببین که توام

زن 4: تو؟

مرد 4: خوابم تو. خیالم تو.

زن 4: خیال؟

مرد 4: با تو بودن .

زن 4: که چه بشود؟

مرد 4: /با خودش/ چه بشود؟ /به مردان/ چه شود؟ /به اساف با التماس/ که چه بشودای اساف؟

اساف: /به نائله/ تو زنی.

نائله: فخر می کنم که زنم .

اساف: زن، بی مرد هیچ است .

نائله: فخر می کنم که زنم.

اساف: مرد آب می خواهد، غذا می خواهد، پوشاک می خواهد، مرکب و نعلین می خواهد، زن و سلاح می خواهد .

زنان: / به زن 4 / مرد نیازت نداشته باشد هیچی .

اسف : زیاده نیاز مردان هیچ است.

ص: 25

مردان: /به زنان/ زیاده ی زنان چه سود، بودن و نبودن شان .

اساف: به که مرده یا زنده به گور سپردن شان .

نائله : فخر می کنم که مانده ام .

زن 5 : /به زن 4 /فخر نمی کنی که مانده ای؟

زن 8 : که آذین هر سراپرده ای؟

مرد 4 : چیست که افسرده ای؟ از من دل آزرده ای؟

زن 4: /فریاد می کشد/ آی... آی... آی...

زنان و مردان از گردش فرار می کنند .

فخر می کنم که زخم. لیکن رضا نیستم که مانده ام. نه افسرده ام، نه دل آزرده ام. شرم دارم که آذین هر سراپرده ام. کاش زنده به گور می شدم. گر چه اکنون نیز نه زنده ام و نه مرده ام. آی نائله اف بر تو.

زنان: ویلاه!

مردان: واویلاه!

زن 4 : ای الهه ی فتنه ساز! همه را به باد داده ای. آلا ای نائله، تو صلابت زنان را به یغما داده ای. اینان /اشاره به زنان/ آدمیت به گرو داده اند. خویشتن را شبیه تو درآورده اند. زن نیستند، باده اند. خود را آراسته اند رخساره رنگ کرده اند، وسمه بر ابرو کشیده اند. چون مرکب، مستی و عیش را آماده اند. من می شکنم این آینه را. نخواهم خواند این افسانه ی دیرینه را، صنمی می خواهم ابدی. بی هیچ کراهت و زشتی و بدی، یک پری. شگر اندر شگری. آبگینه ی بشری. رخ لاله، طربستان سحری، هزار صفت، شیر، دژنده، غضنفری .

مردان: زن؟

زن 4 : قهرمان که بشکند زور بازوی هر ستیزه جوی زشت خوی

ص: 26

مردان: زن؟

زن 4: طعنه زند به هر عیّار و قلندری. بنوازد هر افتاده ای را. ناصر، منصور، یار و یاوری.

مردان: زن؟

زن 4: کاش می توانستم بسازم چنین بت قمر اندر قمری. نه چون نائله کدر و کور و کری. بتی که عیان کند، بیان کند، هر کلامش بگشاید هزاران دروازه در دروازه و در اندر در اندر دری. آی نائله، تو بلایی. زنان را به چه می آلابی؟ من اسباب تماشا و بازی مردان نیستم. من کهنتر و کمتر از مردان نیستم.

اساف: زن؟

مردان: زن؟

اساف: آی مردان سنگسارش کنید.

مردان: سنگسارش باید کرد.

اساف: آواره کوه و کوهسارش کنید.

مردان: اصنام را مسخره می کند.

اساف: زبانش را ببرید. بی گفت و گفتارش کنید.

زنان: /به زن 4/ توبه کن پیش از آن که طعمه ی ویرانه شوی.

اساف: به ویرانه اش ببرید. بر بلندی خرابه ای ببندیدش. طعمه ی مرغانش کنید.

مردان: مثله ی منقارش کنید.

می روند که او را ببندند.

مرد 4: صبر کنید/ به زن 4/ باشد، عشرت و عیش و سوز و طرب نمی خواهیم. خطا کردم در رفتارم. غلط کردم در گفتارم. من طرّارم. من ناهنجارم. تو تیغ آبدار من باش. زن تویی.

می‌گشندت این همه اساف. می‌آزارند این همه نائله. توبه کن. به دروغ توبه کن تو، صافی، صادقی، محبوب درست کردار من باش. /به مردان /آی مردان! آی زنان! همسر من بیمار است. جنون. به بستر اساف و نائله سوگند که من از سر خشم شکایت به نائله آوردم. هر چه گفت از دیوانگی است.

مردان و زنان رهایش می‌کنند .

مردان: در خانه حبسش کن؛ ببند. کسی چه می‌داند از عقل عاریست .

آسماء: /به زن 4 /قصه چه بود؟

زن 4: مادران می‌خواندند برای فرزندان به شعر. از داستان‌ها و افسانه‌های بُتان. اساف و نائله مرد و زنی بودن همچون سایر مردمان. اندر خانه کعبه مخفی شدند از انظار آدمیان. آلوده کردند خود را و خانه را ...

مرد 4: دو حیوان .

زن 4:

هر دو سنگ شدند. زمخت، صخره‌های ابدی. جاودان. بت شدند برای کافران. کاشتندشان در جوار زمزم. تختی، بارگاهی. مُقام و مراقب و پاسبان. بت مرد، غایت آمال مردان. بت زن، نهایت استکمال زنان .

مرد 4: سگ ساره.

زن 4: خوک سان .

آسماء: پسران چون پدران و دختران چون مادران. نسل به نسل و خلف به خلف .

زن 4: کاروان ستوران. بر ماده اُشتران؛ نائله سالار و بر نرینه شتران؛ اساف ساریان .

آسماء: همه روان .

مرد 4: به کجا؟

ص: 28

زن 4: برهوت نسیان .

آسماء: خدای اراده کرد تا به جای نائله بر سلسله ی زنان قرار دهد رائدی، بر جمله ی مردان به جای اساف بگمارد قائدی؛ که خاکیان نگرند در ایشان و بسازند خویشان را به سان آنان. زنان بدانند پهلوانند در رزم گاه جهان .

همراهان: و مردان دریابند لعل بدخشانند برای معدن یزدان .

آسماء: دو دریا، در مقابل دو صخره ی قوم سرگردان .

زن 4: ما.

آسماء: دو دریای سرشار از لؤلؤ و مرجان، در مقابل دو سنگ سیاه، مُخَنَّثِ مَقْطُوعِ النِّسْلِ، نه دختران نه پسران .

زن 4: اساف و نائله .

آسماء: دو کمال در برابر .

زن 4: دو زوال .

آسماء: آینه ی عشق در مقابل .

زن 4: آینه ی عشق .

مردان: عشق چیست؟

زنان: عشق چیست؟

زنان و مردان: آینه، کدام است؟

آسماء: جهان ساکت بود. سیاهی بود و بی نشانی. راه گم، تیرگی و بی مکانی. خدای در وحدانیت منفرد بود و حقیقت ذاتش مستور و نهانی، خدای خواست با خویش نرد عشق بازد. پس، از نور عظمتش آفرید نهایت کمال، غایت جمال و بی نهایت جلال را. پنج دریای بی حد. مملو و سرشار از معانی. صفات خویش را در ایشان مشاهده کرد، پنج نام از خویش بر ایشان نهاد. پنج هبه، هدیه ای و ارمغانی .

ص: 29

همراه 1: خدای حمید بود؛

آسماء و همراه 2: دریای اوّل را، محمّد نامید .

همراه 1: خدای عالی بود؛

آسماء و همراه 2: دریای دوّم را، علی خواند .

همراه 1: خدای فاطر بود .

آسماء و همراه 2: دریای سوّم را، فاطمه نام نهاد .

همراه 1: خدای محسن بود؛

آسماء و همراه 2: چهارمین دریا را، حسن خواند .

همراه 1: خدای احسان بود؛

آسماء و همراه 2: پنجمین بحر را، حسین گذاشت .

همراه 1: کلمات صفات و آسمانی آسمانی .

آسماء: سپس انوار خمسه را شکافت و از عرش، ملکوت، آسمان، زمین، ماه، خورشید بهشت و حور العین را آفرید. عجب عطائی و چه احسانی! بار عشق و آرزوی وصل را با عیانی پنج تمثال از خویش به مخلوقات عرضه کرد وَه وَه عجب جمالی! چه نوری! چه اقمار تابانی!

همراه 1: کیست که مشتاق است تا شبیه شود به ذاتم؟ کیست تا ظلمت را بشکافد و دریابد برق قبله ی جاودانی حیاتم؟ کیست که بار عشق مرا به دوش کشد؟ سینه را بدرّد؟ فریاد هزار ناله سر دهد؟ نشان به نشان بیاید و برساند خود را به پنج آینه ی نجاتم؟ کیست که حاضر است بنوشد جام تجلّی صفاتم؟ در زلال معرفت بنگرد و شبیه کند خود را به پنج شاخه نباتم؟

همراه 2: زمین...

آسماء: زمین نگریست، لرزید، خواست از هم جدا شود همچون پشم زده. پاشیده و از هم جدا .

همراه 2: آی خالق بی چون! از تیر غمزه ی دلدار سینه شکافتم. قادر نیستم، نمی توانم، عشق را برگیر که قبایم از هم دریدستی .

آسماء: آسمان گم شد، حیران شد سرگشته و پریشان شد.

همراه 1: آی کردگار! نور چشمان دلدار، کورم کرد. از عاقبت و عشرت دورم کرد. اختیار و بردباری از کفم بریدستی .

آسماء: ماه، به تمثال خمسه ی حُسن نگریست. دل به دو نیم شد. برق سیم گونش پرید زرد شد. تمامی درد شد.

همراه 2: آی حضرت ازلی! مرا طاقت مشاهده نیست. بردار، جمال، برگیر، که جان ماه بر لب رسیدستی.

آسماء: بهشت و حور العین تمثال حسین را نگریستند؛ به رقص آمدند. سماع عشق سر دادند در جَست و جهش اختیار از کف به در دادند. هر چه کردند ثبات نتوانستند. چرخیدند، چرخیدند، چرخیدند.

همراه 1 و 2: هله ای مه! هله ای انور هله ای دلبر طناز هله ای غمزه ی پُر ناز! بشکن آینه ی راز، نتوانم. نتوانم. قصه ی عشق، ندانم. برهد جان به عدم، روم ز هستی .

آسماء: آدم امّا پُر غصّه بود و بیچاره. در هجران، تن سپرده بود به خَنّاسی شیطان، به وسوسه. به آزار، آزرده بود نفس خویش را و بر دل کشیده بود زنگار.

همراه 1: نادانی کردم و بلاهت. به دو گندم فروختم دلبر عیّار .

آسماء: بر قُبّه ی عرش نگریست به پنج گنج دل ربای اسرار، خواند کلمات نجات را و دریافت کرد برات ملاقات و دیدار .

همراه 1: یا حمید! یا عالی! یا فاطر! یا محسن! یا قدیم الاحسان! به که می نگری؟ به من؟ آری. اگر دل از من می نبری، از که خواهی که بری؟ ای دلدار! به پنج صورت مصّور شده ای؛ چیست

این عشوه گری؟ پنج جان مقدّس. هزار گوهر معنی. خدایا بخشیدهای مرا که بدین سان عاشقانه می نگری؟ پنج سوسن نادر، هزار اطلس، کُهلای پنج لؤلؤ، لالا هزار بحر تجلّی. می آیم به سویت. دل بستم به گیسویت، عاشق شدم بر رویت. شبیه خواهم شد به پنج روح لایزال دلجویت. تشنه ام، تشنه، تشنه ی صدها هزار صد ساله. آب می خواهم، جاودانه. آیا خواهم نوشید آب حیات را از جویت؟ سر خواهم گذاشت بر زانویت؟ به کرسی عرش می نشینم پهلویت؟ محو خواهم شد و فانی در آسماء و خُلق و خویت؟/ ناگهان متوجه گم شدن صورت ها می شود/ آی شعشه ی پرتوی عشق! چه شد؟ چه خبر شد؟ کجا شد چهره ی دلدار؟ پنج صورت یار؟

آسماء: آدم، حیران شد و بیمار.

همراه 2: گه طالب و خریدار.

همراه 1: گه اسیر نقد مهلکه ی بازار .

آسماء:

خدای خواست تا بنی آدم بیچار نهی را ترک کند؛ کژی را راست کند، چگونه شبیه شدن را بیاموزد و بزداید از دل تیرگی و زنگ و زنگار .

همراه 2: پس رسولانی فرستاد با کتاب، که بخوانند کلمات را و بیاموزند راز آب حیات را. بنمایند آیات را، نشانه ها و علائم و آثار .

همراه 1: پیام آورانی که شبیه کرده بودند خویشتن خویش را به پنج گوهر شهوار.

آسماء: با این همه امّا بنی آدم فراموش کرد عهد را و خیانت ورزید عشق را.

همراه 1: به جای دریا برگزید صخره را. عیش را، عیش پیشه ی فنا را.

زن 4: نائله را، اساف را .

ص: 32

اَسْمَاء: خدای بر این شد تا انوار مقدّسه را به جسم آورد و به انسان عرضه کند.

همراه 1: پس محمّد را آفرید، خاتم رسولان.

همراه 2: علی را وصّی و مولای عاشقان.

اَسْمَاء: فاطمه را سیّده ی زنان.

همراه 1: و فرزندان از حسین، دلیل و حجّت و برهان تا آخر الزّمان.

همراه 2: که بی آن ها وظیفه ی پیامبر هیچ است و نبوّت بی نشان.

اَسْمَاء: فاطمه ی عذرا ریشه ی نبوّت می شود بنیان.

زنان و مردان: فرمود رسول الله که فاطمه اُمّ اییها است.

همراه 1: بار امانت.

اَسْمَاء: بار عشق.

همراه 1: که سرباز زدند از آن زمین و آسمان زنان و مردان و پذیرفت انسان .

اَسْمَاء: عذرا پرتوی حُسن الهی بود که در ازل تجلّی کرد و آتش به عالم و آدم زد، آتشی که تب داران تشنه لب را سیراب خواهد کرد از کوثر، اقیانوس ایمان.

مرد تب دار: آب... آب... آبی دریاها ی زیر زمین! چون چشمه بجوشید. زلال! می خواهی جهان را جاودانه سیراب کنی؟ به باد بگو بیاید، بُرّقع خاک از رویت برگردد. سیل آبگونه! به درآی قطره! قطره! ...

دو نوجوان: کمک کنید. خود را به کشتن خواهد داد.

مرد تب دار: از دست آن ها فرار می کند من آن را به دست می آورم اینهی آب را سکندر وار به چنگ می آورم. نمی خورم. تشنگی را طاقت می آورم. اوّل در آن می نگرم، خود را می بینم. صورتم را که شکسته است. لبانم را، که ترک خورده است. چشمانم را که

شورابه زده است. هیچ وقت نمی خورم.

مردان او را می گیرند بَعْبَعَه می کند و قصد فرار دارد.

ولم کنید. خدایا! این آب نمای لطف چه جوهر دارد که هر چه آه کشم در آن اثر ندارد؟ من هم مثل تمامی آدمیان راحت بودم به سلامت بودم. هزار رنگ رنگارنگ تو مرا تشنه کرد. مرا دریاب. در خود غرق کن. تو چه چشمه ای که از خُشک صحرای دل من گذر ندارد؟

مرد تب دار خاک را حیوان گونه می کند مردان به سوی او می دوند تا دستانش را بگیرند. صدایی از دور دست شنیده می شود. مردان وی را رها می کنند و متوجه صدا می شوند.

مرد 4: صدای کیست؟

مرد 5: از آغاز سپیده شنیده می شود.

زن 4: چه دلخراش اشارتی؟

مرد 6: باید او را پیدا کنیم.

مرد تب دار: صدای آشناست. اوست که رو نموده است، خرمی را

سوخته است و بی رحمانه به باد سپرده است. صدای آتش است. آتشی که در خرمین پروانه افروخته است یا... چه می دانم ناله ی پروانه است خوشا به حال تان همه قرعه ی قسمت بر عیش زدید.

زنان و مردان: عیش؟

مرد تب دار: آن بیچاره بر غم، زندگی را بر آب ریخته است. آی گورستان! باز شو. جوی شو. فرات و دجله و آموی شو.

همراه 1: آهای مردم قبایل! بنی کَنانه! اوس و خَزرج! ثقیف و طِی و حمیر! دوس و خثعم و بنی زُبَیعه!

ص: 34

مردان و زنان: /پراکنده/ چه خبر است؟ چه خبر است؟

همراه 1: بَکْرٌ وَتَغْلِبُ! خُضَيْرُ! قُضَاعَةُ لُحَى! خِيَوَانُ! خَوْلَانُ!

مردان و زنان: /با هم/ چه خبر است؟

همراه 1: عروسی است. عروسی علی مرتضی و انسیه حوراء. همه را به ولیمه دعوت می کنیم.

زنان: کل می کشند و فریاد می زنند.

آسماء: زنان قریش جمع شوید. حوراء را بیارید. لباس عروسی بپوشانید. هلله کنید که عروسی فاطمه غُلْغُلَه است.

عروسی با شادی مردان و زنان سر می گیرد.

جهاز فاطمه را می آورند.

مرد 3: /به زن 3/ می بینی؟ دختران و حتی کنیزکان شاهان فارس و روم چگونه به خانه شوهر می روند و دختر کامل ترین آدمیان چه جهیزیه ای دارد؟ یک پیراهن، یک مقنعه، قطیفه ای سیاه، تخته ای از پوست درخت خرما، دوفرش، یکی از کتان، یکی از لیف خرما، پرده ای از پشم، یک حصیر، یک دستاس، کاسه ای چوبین، مشربه ای از پوست، یک آردبیز و ظرفی از سفال. دیدی؟

زن 3: دیدم.

مرد 3: و تو تشنه ای تشنه، تشنه ی ثروت. خواب پر دهه ای حریر می بینی زیر انداز مَلَمَل فرش دیبا، آینه حلبی، جامه ای زرّین و تنگ های سیمین مرا وسوسه می کنی. عمرم همه نقصان و روزگارم پریشان.

زن 3: پریشان بودی. روزی که به طلب من آمدی ضعف و تزلزل اراده را در چشمانت خواندم. من با دستان بی رحم پدر و حسرت حریص مادر به حلقوم اژدها افتادم. صورتی که داشتم، گلبرگ داشت؟ برق دندان هایم را، مروارید داشت؟ لبانم؟ گیسوانم؟ دستانم؟

ص: 35

آه... بس کن، خانه ویران شد عمر رفت. جوانی به پیری سنگ نشست. زالویی خون خواره نمی خواهم. شوهری چون خاره نمی خواهم. دلی پاره پاره نمی خواهم. دور شوراحتم بگذار.

مرد 3: نگاه کن.

زن 5: /به سرعت به سوی زن 3 می آید/ عروس را تماشا کن. چشمان حوراء. سپیدی، افزون. سیاهی، نیلگون. مژه های بلند، به سنگینی دامنه ی کوه ها.

آسماء: /به یک زن/ تماشا کن. قامت طویا. گیسو، غالیه سا. گونه ها عنابی. یاقوتی به رنگ حمراء.

زن 4: /به یک زن/ چه زیبا! مروارید دندان ها. هر مژه شعاعی از خورشیدی سیاه. پیشانی، به وسعت صبح، به طراوت شبنم. به زلالی کوثر. هم چنین لؤلؤ لالا.

زن 6: /به یک زن/ زنخندان، ماه عالم آرا. که مهتاب، بر سینه ی مبارکش می ریزد. تَلَأْلُؤُ لَمَعَاتِ بر عوالم آسماء.

همراه 1: سینه سرشار از حکمت و علم و حیا. زبان ترنم معنی. دل آکنده از اسرار خدا.

همراه 2: ماکان و مایکون و مالَم یکن. به موزونی اراده و علم خدا.

همراه 1: حوراء انسیه.

همراه 2: و انسیه حوراء.

مرد 3: کجا؟

زن 3: در عروسی هم نمی مانم مرا با آن ها کاری نیست. من نمی فهمم. تماشا و نظاره را نمی خواهم. همسری چون تو ضعیف و ناتوان و بیچاره نمی خواهم.

زن 3 می رود.

ص: 36

زن 6: نگاه کنید عروس را می آورند.

زنان برای دیدن عروس هجوم می برند. ناگهان صدای ناله ای از دوری گورستان شنیده می شود، صدا محزون است.

مرد 1: کیست صاحب این ناله ی افسرده؟

زن 4: سراسیمه ام می کند.

زن 5: جگرم را چنگ می زند.

زن 6: خفه ام می کند.

مرد 3: همه جا را بگردید.

مردان به جستجوی صدا می روند. مرد تب دار بغیغه می کند. مردان و زنان باز هم صدا را فراموش می کنند.

مرد تب دار: ای آب! تو از همه بزرگ تری اما خاضع تری. خود را کوچک می شماری و سر به نشیب می آری. در حالی که جا در

آسمان داری. به قعر زمین فرو می روی اگر تو پایین نشین نبودی، خاک نشین نبودی، نخلی نبود، تاکی نبود. تویی رنگ و شرنگ هر بوستان و هر گلزاری. آتش که قصد تو کند تو به بالا می روی. آن گاه از بالا، بالا، بالا بر آتش فرود می آیی. فرودی که سیل ها می کند جاری. خاک هم قادر نیست با تو بستیزد. باد هم قادر نیست با تو بجنگد. می برد از این جا به آن جا، ولی باز به زمین می باری. بیار. اگر در خاک نیستی از بالا بیار، اگر نمی جوشی بریز، باریدی؟ های، های، های. نگاه کنید آب سبز می شود، آب جلوه کرده است به بسیاری.

مرد تب دار بر زمین می افتد. دو نوجوان محزون بالای سر وی زانوی غم به آغوش

گرفته اند. مردان و زنان آرامش می یابند.

همراه 1: / بالای سر یکی از قبور/ دستانت! دستانت!

مردان و زنان به سوی وی کشیده می شوند.

آسماء: آن قدر با دستانت دستاس، گردانیدی که خون از انگشتان مبارکت می ریخت.

همراه 2: بیچاره علی.

همراه 1: فرمود با آه جلی؛ در مدّت عمر هیچ گاه از فاطمه مکروه ی ندیدم هیچ گاه مرا به غضب نیاورده است

همراه 2: عجب! چه صبری! و چه تحملی!

مرد 2: ناگهان/ سوسمار، سوسمار.

همه متحیر او را می نگرند.

به زن 2/ تو سوسماری هستی که دندان های تیز و باریکت را به حلقوم من برده ای.

زن 2: در جستجوی چیستی؟ زندگی می کنی با خواری. هر آن آشفته حال و پریشان روزگاری، بسته به سر دستاری، حکومت می کند به سرزمین و دیاری، تو تمامی ننگی و عاری، شجاعت داری؟ شمشیر زنی یا کمان داری؟ ره که می روی خوابی را می مانی که بیداری سرداری؟ سالاری؟ کاری داری به جز در یوزگی و طرّاری؟

مرد 2: تو بیماری. چه کنم که با تو سر می کنم از ناچاری؟! به گلستان زندگی خلیده ای در چشم، بر گل قلبم چون خاری. از زندگی

چه خبر داری؟ پیوسته طعنه می زنی، سرزنش می کنی و فریاد بر می آری. تو دوزخی، آتشی ناری. نه بسیار عاقل و دانا هوشیاری. در آرزوی حاکم و سرداری. چه می فهمی؟ چه ثمری داری؟

زن 2: شگفت دختری بودم. سروی بودم. ماهی بودم. عجب جسمی! عجب یاقوت مرجانی! عقلی داشتم. لطفی داشتم چه حلوایی!

چه قندی! چه موزون بودم! عجب خندان شگفت از آرزوهایم! به خلوت که می نشستم و به دستانم نگاه می کردم، آه عجب حُسنی خدا داده! زهی استاد فرزانه! در آینه که می دیدم دو چشم پر هیاهورا، آوه، زهی تحسین. / در تصورات خود غرق است/ کیست که می آید؟ کیست که از پشت روزنه ی قلبم التهاب تب دارم را تماشا می کند؟ به پنجره می کوبد؟ /می بیند/ چه قدی! قامتی! فخری!

زن 1: عجب جاهی! جلالی! مکتبی! نامی!

زن 6: مرا با خویش خواهد برد؟

زن 5: سوار مرکب تک تیز؟

زن 6: قهقهه زنان، رقصان؟

زن 2: و وقتی آمدی گفتم...

زنان: عجب اقبال و تقدیری!

زن 1: دو چشم درد، گریان است.

زن 6: دهان عشق می خندد.

زن 2: مرا بردی، سوار اشتری لاغر، کجا بردی؟ عجب فقری، چه کهنه درد سوزانی.

زنان: عجب حبسی! چه زندانی!

مرد 2: چه می دانستم زیر نقاب چشمانت چه پنهان داری! زیر پوست خندانت حسرت بی امان داری! ناله داری! فغان داری! چه می دانستم پشت لطیف حرکاتت وسوسه ی جادوگران داری! تو از من چه می خواهی؟ من ایمان دارم. تو از بت ها نشان داری. تو تشنه ای تشنه. تب داری، تب مقام و زر و زیور کلان داری.

مرد تب دار: تشنه ام تشنه. آی...

فرزندانش آن چنان او را می گیرند که دیگر

قادر نیست تکان بخورد. مرد تب دار به سختی می لرزد. مرد 4 ناگهان به گریه می افتد. مردان و زنان حیرت زده اند. دور او جمع می شوند. زن 4 به او نزدیک می شود.

زن 4: گریه می کنی؟

مرد 4: من... من... حالم زن! عشق... عشق... /مجنون وار از جای کنده می شود. و صدا می زند. گویی عشق را می بیند یا می شناسد/عشق...عشق...! کجایی آهای عشق!/سراسیمه به مردان و زنان/عشق کجاست؟ کجاست؟/به همراه 1/عشق کجاست؟/به همراه 2/عشق کجاست؟ عشق... عشق...!

مردان و زنان نگران حال اویند. آسماء بنت عمیس بالای سر او می آید.

آسماء: این جاست.

مردان و زنان: کجا؟

آسماء: در قیام هانیه.

زنان: هانیه؟

آسماء: مادری پر مهر.

مردان: قیام؟

آسماء: فاطمه هانیه بر علیه میل قیام می کند. برای جاری شدن عشق.

زنان: عشق؟

آسماء: ولایت.

مردان: ولایت؟

همراهان: حکومت حقّه.

آسماء: حفظ شوهر.

همراه 1: داماد و جانشین پیامبر.

مرد 4: در زمان ولایت حق است که از باطل کاسته می شود و تمثال عشق بر بلندای ایوان جهان بسته می شود.

آسماء: آری. /به مرد 4/ در زمان ولایت حق است که اراده ی خداوند جاری می شود و آینه ی صفت نمای خدا، کاری می شود،

همراه 1: نخستین قیام فاطمه برای شهریاری و شهبواری عشق.

زنان: چه کرد؟

آسماء: از خود گذشت. فدا کرد جسم را. سلامت و آسودگی و عافیت را.

همراه 1: در اوج جوانی شکسته است قامتت. ریخته است پیکرت، تکیده است حالت.

همراه 2: و وای، درد غایت، مصیبت. رحیل کاروان عشق، گسست رای و رایت.

همراه 1: چرا سراسیمه ای؟

همراه 2: به سر زیند مسلمین. رخ بخراشید، به سینه بکوبید.

زنان و مردان: /پراکنده/ چه خبر است؟ حرف بزنید، چه پیش آمده؟

همراه 2: /بر بلندی قرار می گیرد/ آهای مؤمنین! ولوله نکنید. هلهله نکنید.

مردان و زنان سکوت می کنند.

رسول الله از دنیا رفت.

مردان و زنان فریادی از دل می کشند و هر کدام به گوشه ای پناه می برند.

مرد 5: بینید ناقه را از جماعت مهاجر و انصار گریان تر است. از بسیاری مردم قریش دل بریان تر است.

مرد 6: غضبا. ناقه ی پیامبر. سرش را بر پیکر رسول الله نهاده است.

مردان: شگفتا که گریه می کند!

زنان: سر را به بازوی فاطمه تکیه داده است.

ناگهان مردم متوجه حرکت عجیبی از سوی ناقه می شوند.

مردان: برخاست!

زنان: برخاست!

همراه 2: دور بزن. دور بزن جنازه را.

مردان: ابه یکدیگر / رفت!

زنان: رفت.

مردان: برویم.

زنان گریان می نشینند و مردان به دنبال

غضبا می روند. او را گم می کنند.

مردان: ابا هم و به هم / رفت به کجا خواهد رفت؟

آسماء: / از جای بر می خیزد / هیهات! هیهات! وحی دیگر در این خانه فرود نمی آید. هنگامه ی قیام دّوم است.

زنان و مردان: قیام دّوم؟

آسماء: بر علیه آنان که از خود آینه می سازند و آینه ی عشق را گِل می پاشند.

همراه 1، بر در خانه ای می کوبد. نیمه شب است. باد می وزد.

مرد 2: یا علی تو وصّی پیامبری. مولا و ولی ما تویی.

مردان: خواهم آمد. خواهم آمد سر را می تراشم. تیغ صیقل می دهم. شب را به محراب پیمان می بندم و بامداد فردا کفن بر تن، پرچم سفید نشان دار در دست، آماده جنگ خواهم بود.

همراه 1: ابه دیگری / چهل نفر از اهل بدر؛ همه پیمان بسته اند هیچ کس نیامده است چه کنیم؟!

مرد 2: چرا، چرا نتوانستم؟ / ابه زن 2 / تو نمی گذاری. کاش هیچ گاه همسری نداشتم.

زن 2: تو خودت شکست خورده ای؛ جسارتت را از دست داده ای. مرا مقصر می دانی؟ تو موشی. موش صحرا. از نور هراسانی، به

مرد 2: تاریکی پناه می آری. مرا مقصّر می دانی؟

زن 2: کاش بیاید. اگر امشب بیاید... / تصوّر می کند/ زن! من شادی را در آهی که فاطمه از دل کشید حس کردم. هم چنان که سوار بر الاغ بود؛ در دل تاریکی دیدم که قامت افزایش به بلندی کشید و نفسش چون خنده ای نور به ظلمت پاشید. / مصمم و قاطع / زن! امشب قول خواهم داد و صبح فردا نیزه ام در قعر زمین نهنگ صید می کند.

همراه 2 به در خانه ها می کوبد.

زن 2: تیغ تیز نخواهی کرد؟ به محراب پیمان نخواهی بست؟

مرد 2: طعنه می زنی؟

زن 2: بزدل.

همراه 2: پرچم سفید نشان دار در دست / وای از دل محزون علی.

همراه 1، کوبه بر در می کوبد.

مرد 2: نمی توانستم.

همراه 2، کوبه بر در می کوبد.

نمی توانستم.

همراه 1، کوبه بر در می کوبد.

نمی توانستم.

همراه 1 و 2، در میدان با پرچم سفید.

همراه 2: هیچ کس نیامده است.

همراه 1: چه کنیم؟

آسماء: وای از دیده ی پر خون علی.

مرد 2: نمی توانستم. وقتی با علی سخن می گفتم زور در بازوانم می پیچید. نفسم باز می شد سینه ام، به گونه ای که تمام آسمان و ستارگانش را می توانستم ببینم. تنها که می شدم، سینه ام فشارم می داد. کوچک می شد. ترس به سراغم می آمد. ترس

از ناکامی، از این که بمیرم و به آرزوهایم دست نیابم. آب و نان، هیمنه و خَدم و حَشم و کاروان چه کنم؟

زن 2: ابا تمسخر / نمی دانم.

مرد 2: بروم یا نروم؟ اما زن، فاطمه چرا سوار بر الاغ راهی خانه ها شده بود؟ او فاطمه را چه کنم؟

مرد 4: آیا پیامبر نفرموده بود فاطمه پاره ی تن من است؟

همراه 1: رضای فاطمه رضای من است؟ سَخَط فاطمه سَخَط من است؟

مرد 4: فاطمه همراه علی است تا همه بدانند رضایت فاطمه که رضایت رسول الله است رضایت رسول الله در جنگ و قیام است.

مرد 2: زن! من دل فاطمه را شکستم. راه امید را بر او بستم. آری من از روشنایی می ترسیدم. از نور به ظلمت می. خزیدم در و دیوار و روزنه بر خود فرو بستم.

زن 2: تو مرا تشنه ی زر و زیور می خواندی اما خود تشنه ی ماندن بودی، تشنه نفس کشیدن. نفسی با حُرْم آتش دوزخ.

مرد 2: /حالش دگرگون می شود/ آتش تشنه... تشنه... من تشنه بودم. آری تشنه بودم. تشنه تشنه...

مرد 2، گویی از گورستان فرار می کنی.

همراه 1: ولایت حق عجب مظلوم می ماند!

همراه 2: زمانه در حال امتحان است.

همراه 1: بر حکومت از دست رفته حق باید گریست.

اَسْمَاء: اما تنها طاهره است که می گیرد.

همراهان: قیام سوّم.

مردان: سوّم؟

زنان: باز هم؟

اَسْمَاء: کاروان عشق بی ساریان است. راه گم، جهت بی نشان است.

همراه 1: فاطمه می‌گردد تا امت به خود آیند.

همراه 2: شاید بپرسند از خویش به چه علت پاره‌ی تن پیامبر گریان است؟

همراه 1: می‌گردد زیرا قرآن، کلام خداوند بی‌ترجمان است. آینه‌ی تجلی حق در حجایی قیروان است.

همراه 2: می‌گردد زیرا که دنیا طلبان آینه می‌شوند. امت در برابر آینه‌های ساختگی قرار می‌گیرند.

همراه 1: خویشتن را به سان آنان می‌سازند. خویشتنی که در خُسران و انکسار و زیان است.

مرد 4: احمق بودم. احمق. از خود پرسیدم چرا این‌گونه می‌نالدم و بدین سان مویه می‌کنم؟ مگر ضعیف و بی‌طاقت و ناتوان است؟

زن 4: مگر پیامبر نفرموده بود «هر کس فاطمه را در حیات من آزار دهد مثل این است که بعد از وفات من آزار داده است و هر کس بعد از وفات من او را آزار دهد مثل این است که در حیات من او را آزرده است؟!»

اسماء: و هر آن کس او را آزار دهد مرا آزرده است و هر کس مرا آزار دهد خدای را آزرده است و هر کس خدای را بیازارد؛ پس لعنت خدا بر او باد. «

مرد 4: حال آن که در غم از دست دادن نبوت می‌گریست نبوتی که بدون امامت سفینه‌ای بی‌بادبان است. من بر مزار پیامبر اعتکاف می‌کردم. / در تداعی / آهای مردم! ناله‌ی فاطمه دیوانه

می‌کند. آن قدر می‌گردد که آدمی را مأیوس از زندگی و خانه‌کاشانه می‌کند. زن است و نازک دل. در غم پدر که مویه می‌کند دل را خراب و ویرانه می‌کند. اعتراض کنید. تا کی؟ حکایت افسردگی تا کی؟ این همه قصه و افسانه‌ی فراق، آدمی را سیر از زمانه می‌کند. حال آن که وی ولیة اللّه بود و از برای کاروان دین

می گریست چه ابله بودم من. علی که نمی توانست بگرید. علی اگر می گریست من خودم از آنان بودم که می گفتم در حسرت حکومت و آرزوی جاه و مقام و آستان است.

همراه 1: علی نیز می گریست. شب ها که مدینه به خواب بود و هوش جایش را به مرگ و بی هوشی می داد؛ ناله ای در دل زمین پیچید، که ذره ذره ی خاک، دانه دانه ی شن، دندانان دندانان ی سنگ و لایه لایه ی ریشه های سیدنیان، شوکران، شوک و دلبوس و مُغیلان را آب می کرد. مار و سوسمار و رطیل و کژدم و عنکبوت اشک می ریختند و همه هم صدا ناله ی علی را هم سُر می شدند. این به آن و آن به این به سرتاسر گیتی انتشار می دادند. هر جا که در خرابه ای کهنه، فقیری دردمند، در شهری دور به گوشه ای افتاده، پیرزنی بی نوا و در خانه ای سرد، یتیمی تنها به سر می برد؛ بی آن که بداند از کجاست و چراست بغضی غریب گلویش را می فشرد. همه با هم، آن یکی در مدائن، آن در حبشه و این یکی در دَرّه های خشک ریگستان گریه سر می دادند و هیهات که نمی دانستند این ناله، ناله ی علی ست برای از دست رفتن عشق و پنهان شدن آینه ی تمام نمای خداوندی.

آسماء: چه بی شمار نخل هایی که ایستاده و با وقار در غم ولایت عشق دق کردند.

مرد 4: وای و واویلا که من آینه ی صد تگّه ی دل را در مقابل غاصبان ظاهر ساز مردم فریب قرار داده بودم.

زن 4: نه هر که آینه ای ساخت جلوه ای دارد.

آسماء: فاطمه به بیت الاحزان می رود.

مرد 4: لعنت به من، واحسرتا که من فاطمه را از شهر راندم!

زن 4: لعنت به تو. او نبود که می گریست، این خدا بود که گریه می کرد.

لعنت به تو که با آن همه زهد و اعتکاف و عبادت خدای را آزردی. اکنون گریه کن. تو هم گریه کن تا قیامت، تا روزی که برابر شوی در صحرای محشر با آن مهر عالم آرا، سوار بر ناقه ی غضبا. / با حسرت/ تو تشنه ی چه بودی؟ بی ایمان بیگانه.

مرد 4: تشنه ی یک بهانه. تشنه ی خلوت یک آشیانه، تشنه ی شادی. تشنه ی ترانه. آری من هم تشنه بودم، تشنه...

مرد 4 از گورستان بیرون می رود و آسماء بنت عمیس به سوی زن 4 می آید.

آسماء: /به زن 4/ در صحرای محشر سوار بر ناقه ی غضبا؟

زن 4: آری.

آسماء: از کجا می دانی؟

زن 4: پیامبر فرموده بود که در قیامت چهار نفر سوارند. من بر براق، صالح بر ناقه ی خویش، علی بر دُولِدُول و فاطمه بر ناقه ی غضبا.

مردان: /به همراه 1/ غضبا بازگشت؟

همراه 1: آری بازگشت.

زنان: /به آسماء/ چگونه؟ چگونه بازگشت؟

همراه 1: سراسیمه، مضطرب، دل‌تنگ چشمانش دو مشربه ی خون، زخم‌ها بر پیکر، پیشانی، زیر چشم از راست، گردن از دو سو، دست چپ، پای چپ، شکم از زیر، پشت از زیر، خون زخم‌های تازه.

آسماء: و او چادر وصله دار خویش باز کرد. این جا، همین جا، اشتر سر به دامنش گذاشت.

زنان: فاطمه گریست؟

آسماء: ایستاده با دستانش لمس کرد. قامت صنوبری پدر را، گویی که

بر غضبا سوار است. قامتش خمیده، ناخواسته نشست. ناقه او را

ص: 47

بویید. غضبا گویی سخن می گفت.

همراه 2: کسی چه می داند! شاید می گفت...

همراه 1: طاقت ماندنم نیست. کفن از پوست بر بدن خوش تر. دخمه ی خاک و گور و مُغاک بهتر است به بسیاری. یا بنت محمّد! کی خواهد بود که از نفسم، از پیکر قفسم، رها شوم. در عدم پرواز کنم. بپریم همچو طّیّاری. خاک سیاه و دنیای تباه، هیچ رونقی نداشت این مصطفی بود که از لطفش زمین خفته یافت. بیداری من شتر نیستم؛ ز بس نفس حضرتش به تن خورده است دل من شیر بیشه را. ماند شیر در کویر کی توانستی؟ شیر در مرغزار بایستی من شتر نیستم؛ ز بس با اقیانوس بوده ام ماهی شده ام، ماهی اندر شوره زار شایستی؟ ماهی را جویبار بایستی. من شتر نیستم؛ ز بس در خلوت غربتش آوای مظلومیش را شنیده ام، بلبل شده ام. بلبلی مست که سخت مخمور است. مرغ محزون را گلشن و سبزه زار بایستی. تازگی ها راه را گم می کنم. وقتی با او بودم راه آب حیات را هم می دانستم. خضر رهنمای من کجاست؟ گم کرده ره را خضری هوشیار بایستی. آن روزها جوان بودم چارپا. قدر آقايم را نمی دانستم. نور بر دوش حمل می کردم. در این شهر دیگر قحط خورشید است. سایه ی شهریار بایستی. مردم سرگین پرست شده اند. خوک پرست. بوی یار شیرین عذار بایستی.

زنان: چندین روز را کجا بوده است؟

همراه 1: به دنبال بوی یار، جا پای نگار. به چرخ سر زدم. ای فلک! صاحب من، مولای من، آقای من، در شب معراج چه گفت به گوش تو که از لذّتش مستی؟ به وجد می گردی و مهار بُریدیستی؟ ای ابر! صاحب من، مولای من و آقای من چه گفت به گوش تو

که آشفته و گریان از این سوی به آن سوی پریدستی؟ ای کوه‌ها! به شما چه سپرد که گنج ساز شدید؟ ای بحر‌ها! دریاها! مولای «لولاک
لَمَا خَلَقْتُ أَلْفَاكُ» من، چه آموخت به شما که گوهر ساز شدید؟

آسماء: دیدار فلک؟

همراه 1: از فلک به فلک شدم.

زنان و مردان: فدک.

آسماء: آی... آی... آی...

همراه 1: نخل‌ها را دیدم. تاک‌ها را و علف‌ها را که با دیدن من به ولوله

افتادند. این با دل پردرد، آن با آهی سرد. آن یکی با چشمانی محزون و این یکی با نگاهی مغبون. مرا صدا می‌زدند. آخر سخن کدام را
گوش کنم؟ این درخت انار حسرت می‌خورد که نتوانسته بود میوه‌اش را زیر دندان‌های سیمین تو ببیند که فشرده می‌شود و خون سرخ
ترش مزه‌ی خود را به دهان تفتان و روزه‌دار تو بتراود. آن یکی نخل کهن را شنیدم که به نوا می‌خواند دریغ ناله‌ی یک دانه خرما را از
خوشه‌های انبوهش که نتوانسته بود بزاق دهان تو را ای غمگین، مزه کرده باشد. آن صف تاک را دیدم که چه نالان می‌خواندند آرزوی بر
باد رفته را. که انگستان پینه بسته‌ی تو حتی خوشه‌ای از آنان را لمس نکرده بود. دیدم که غصب آزارشان می‌دهد و شکایت به من ناچار و
چارپای بی‌مقدار می‌آورند. که دیگر آتش دل زن گرسنه‌ی بیمار با دانه‌ی سرخ انار خاموش نمی‌شود، دیگر شکم خشک یتیم با دانه‌ی
گس خرمای نارس رمق نمی‌یابد. اکنون دانهی شفاف انگور مسکری می‌شود. خرما زر می‌شود. انار دینار می‌شود ای. اندوه مقدس! دیدم
سراغ شما را از من می‌گیرند.

ص: 49

مرد 3: وای و واویلا چه خیانتی کردم.

مردان و زنان: خیانت؟

مرد 3: آری تار توطئه را من تنیدم.

زنان و مردان: توطئه؟

مرد 3: من کاهل در فدک کارگر بودم و کارگزار. مراقب اشجار، آن همه درهم و دینار. کدام انتظار؟ تا در دست علی ست، بردن ممکن نیست. ثمری نیست، به جز مزدی که می گیرم و دیگر علف خشک و خاشاک و خار. /مکث/ در خفا بردار، ناشناس بر به بازار. /مکث/ نمی توانم، فدک اکنون در دست علی ست، ملک فاطمه است. همه چیز از آن خداست. از آن پروردگار. /مکث/ نترس آن چه می توانی بیار. /مکث/ رهایم کن ای مار. رهایم کن ای غدار.

مردان: چه شد پایان کار، ای کارگزار؟

مرد 3: نقشه ها را کشیدم. نمودم آن چه دیدم و گفتم آن چه شنیدم. دست فاطمه را از فدک بردم. نقشه ی توطئه ی غصب را من کشیدم.

مردان: آن همه ثروت از آن فاطمه؟

زنان: و آن گونه بر خویش فقر را پسندیدن؟

همراه 1: فدک میراث فاطمه، در اختیار علی، مأخذ تغذیه ی فقیران است.

همراه 2: گرفتن فدک از فاطمه برچیدن بساط ضعیفان است.

آسماء: و تنهایی علی.

همراهان: تنهایی حق، هدف و مقصود مشرکان است.

مرد 3: آن گاه که فدک رفت به من خندیدند. دست مرا نیز از کار بردند. من خیانت کردم.

زن 3: مرا تشنه ی ثروت می خوانی؟ تو تشنه نبودی؟ تشنه ی چریدن؟ بر بام خود خواهی پریدن؟ "تو تشنه بودی.

مرد 3: آری من تشنه بودم. تشنه بودم تشنه... تشنه... تشنه.

مرد 3، از قبرستان و از خویشتن فرار می کند.

آسماء: غضبا را می بینم که می ایستد. به زور پاهایش را استوار می کند. قامت می افرازد. گویی به خود می بالد.

همراه 1: کسی چه می داند؟ شاید به یاد می آورد مسجد را و آغاز قیام چهارم را.

مردان: قیام چهارم؟

همراه 2: آن گاه که فاطمه برای دفاع از فدک و ولایت علی به مسجد رفته بود. رخ زرد زعفرانی زیر خسوف مقنعه سرخ کرده، زبان صد هزار حیرت باز کرده، الفاظی، نادر با هزار معانی آغاز کرده تا حجت تمام کرده و یک بار دیگر نشان داده باشد عیانی آسماء اللّه را و به خود آورده باشد مشرکان و منافقان رسوا را.

همراه 1: چه بالیدم بر خود من اشتر، زمانی که ستون های مسجد از جای برخاست و از تأثیر کلام بلیغت ای حزن مبرا! هفت آسمان معلق شد. / زنانش سست می شود/ اما هیبهات که پیروان عمالقه هنوز هیل را مجسم می کردند. مردان به اساف و زنان به نائله می اندیشیدند.

زنان: فاطمه چه می کند؟

آسماء: زخم های تازه ی غضباء را به سبابه نشان می دهد. زخم ها از کجا؟ کودکانت سنگ به پیکر زدند یا دشمنان رسول اللّه با تیر چاک کردند؟

همراه 1: زخم ی بر پیکر نبود مرا. گاهی که مولایم بار به سرای دیگر کشید، زخم هایم دوباره شکافته شد. پیشانیام زخم اسعد ابن مُطَلَّب است؛ آن زمان که سید را مسخره می کردند. زیر چشمم آتش خاکستر زن بولهب است؛ آن گاه که بر سر مولایم خاکستر

ص: 51

می ریختند. گردنم از راست، زخم شمشیر ولید بن مُغیره است؛ آن گاه که حسادت می کرد چرا جبرئیل به وی وارد نمی شود. شکم از زیر، زخم سنان مسعود ابن عُمر بن عُمر است در طائف. زخم زَبَرین، اثر آهن تفته ی اُمیة بن خَلَف است. «هُمَزَة أَمْزَه».

زنان: ناقه گریه می کند؟

اَسْمَاء: التماس می کند؟

همراه 1: ای اندوه مقدس! دعا کن که دیگر طاقت ماندنم نیست.

همراه 2: کسی چه می داند، شاید که فاطمه می گوید...

اَسْمَاء:

به زودی جراحی زخم هایت از پای در خواهد آورد. سلام مرا به سید انبیاء برسان. بگو بابا! من کردم آن چه وظیفه داشتم. دلدارم علی تنهاست و امامت بی پناه. دیگرم طاقت تحمل نیست. بگو بابا، من وصیت کردم که یارم، علی صورت مُمَثَل قرآن و اینهی مُلک لم یزلی طاقت بیاورد دوری مرا، به جای آورد حق همسری، دلدادگی و دلبری، بی هیچ ناله و نوحه گری، بی آن که بفهمد هیچ مشرک و کافری. شبانه ام غسل دهد، کفن کند، مخفی به خاک دهد. باشد که نیابد مزار و مدفنم را هیچ کور و هیچ کری.

همراه 2: فریاد از قیام پنجم.

مردان: قیام پنجم؟

زنان: اختفای قبر؟

همراهان: اختفای حق.

اَسْمَاء:

بگذار آنان که پاره ی جگر پیامبر را نشناختند از خود بپرسند...

مردان: مگر ما چه کرده ایم که اساس نبوت از ما پناه برده است به خفا؟

همراه 1، از جماعت دور می شود.

زن 7: ناقه رفت.

زنان:

به اَسْمَاء/ به کجا می رود؟

آسماء: به کجا می روی؟

همراه 1: به خانه ی کوچک علی که چه بزرگ عالمیست .

مرد تب دار: /ناگهان/ خانه علی؟

همراه 1: می روم تا به یاد آورم، ای برزخ نبوت و ولایت! بازوبند زخم را بر

بازوی تو، شاید با این رویت جان بسپارم. می خواهم آخرین

صدایی که می شنوم یاد صفیر تازیانه ای باشد که در آسمان

چرخید و بر دستان سیمین تو فرود آمد، شاید با این صدا جان بسپارم. من طناب و رسن و ریسمان بسیار دیده ام؛ اما می خواهم آخرین ریسمانی را به یاد بیاورم که بر بازوی علی بستند و کشان کشان بردند، آن دم که تو کمر بند علی را به سوی خویش می کشیدی در جذب به ی کعبه ی مولا چه بی پروا می دویدی! چه برق آسا می پریدی شاید تصوّر ریسمان بر گردنم خفه ام کند و بدین وسیله جان بسپارم. می خواهم به یاد بیاورم غلغله ی پریشان اطراف خانه را که هر چه بالا می گرفت در اندرون خانه بیش تر می لرزیدی و از برای دوریحانه می ترسیدی. شاید به خاطر آوردن این اضطراب آسوده ام کند. می خواهم بوی سوخته ی چوب در درگاه خانه را با آخرین نفس هایم به حلقوم برم، شاید خفه ام کند و با این بوجان بسپارم.

مرد تب دار: آی آتش... بوی سوخته ی چوب! شعله! غلغله! ولوله! من... نه... می آورم. /بو می کشد/ بوی سوخته درگاه. آتش از کجا می آورم؟ آی... آی...

مرد تب دار به بَعْبَعَه می افتد. حالش دگرگون می شود.

مردان: حرف بزن، حرف بزن.

مرد تب دار: من بودم. من آتش را اقتباس کردم. /آمرانه/ آتش بیاورید.

درگاه خانه را آتش می زنیم. ای پسر ابوطالب خود را در خانه پنهان کرده ای؟ در به روی خویش بسته ای؟ در حرم نزد زنان نشسته ای؟ هیچ کس نیست که آتش بیاورد؟ من می آورم. من... علی... من به قدرت علی حسادت می کردم. به زور بازویش، وقار، بزرگی و استحکامش. من... زنم... همواره از علی می گفت که بهترین است، برترین است و من از علی انتقام می گرفتم. از زنم. من... من... آتش. آتش. آتش. آتش. آتش می رسد مشعلی بر می دارد/ آتش می زنم. می سوزانم. به درگاه رسیدم. /شیطان صفت/ آتش می زنم /آتش می زند/ آتش گرفت. /دیوانه وار/ سوخت.

صدای ناله گوشه ی قبرستان، از داخل بقعه به گوش می رسد. مردم متوجه صدا می شوند. مرد تب دار گویی که آتش به حلقومش می افتد، له له می زند.

آب، آب، آب برسانید آی آب. آب /به سوی آتش می آید از آتش می ترسد/ آه... آب...

مرد تب دار زمین را می چرد تا صدایش خاموش می شود و به گوشه ای می افتد. دویاره صدا از داخل بقعه شنیده می شود. مردان و زنان دو طرف بقعه جمع می شوند. ناگهان در بقعه باز می شود. زنی با دستان خونی بیرون می آید زن بین دو مزار قرار می گیرد.

دو نوجوان: /به مرد تب دار / بابا!؟

مرد تب دار سربلند می کند، نوجوانان به سوی زن می آیند.

مادر؟

زن دستانش را باز می کند. دو نوجوان را به آغوش می کشد مرد تب دار متوجه زن

ص: 54

می شود به سوی او می آید.

آسماء: تو بودی؟ در اندرون بقعه چه می کنی؟

دو نوجوان: دستانت... چرا دستانت خونی ست؟

زن: دستاس فاطمه را با خود به ویرانه آوردم. دستاسی که دستان نازنیش را بارها و بارها خونین کرد. آن قدر می چرخانم، می چرخانم، می چرخانم. آن قدر می گریم و به پیشگاهش می نالم تا چشم دلم مزار حقیقی را دریابد. خوشا به اقبال ای آسماء بنتِ عُمَیس! که من لایق آن نبودم که نیم شب، گاه دفن در حضور باشم. اما خواهم یافت. خودم خواهم یافت.

همراه 1: شاید قرن ها، صدها و هزاران سال بگذرد و کسی مزار فاطمه را آشکار نسازد. به جرم آنان که وی را آزدند، دیگران نیز بسوزند.

مردان: این خود ما هستیم که باید حقیقت امر را دریابیم.

همراه 1: اگر حقیقت را دریافتیم...

زنان: مزار حقیقی را نیز خواهیم یافت.

مرد تب دار: /به زن/ تو کجا بودی؟ این همه سال؟!

دو نوجوان: چگونه پدر بیمارم را تنها گذاشتی؟

زن: او به کفر آلوده بود. تمجید من از علی اقتدا به امامت بود و تولا به ولایت اما او کفر ورزید. خانه فاطمه را به آتش کشید از آن زمان تب کرد. بَغَر گرفت. تشنگی سیری ناپذیر و در آن بمیرد هم چنان که شتران در این بیماری می میرند.

مرد تب دار: /شروع به چرخیدن بر زمین می کند/ آب... آب...

دو نوجوان اکنون دیگر می گریند. زن برمی خیزد و به درون بقعه می رود و در را می بندد.

مرد 5: برویم مزار دل های خود را بشکافیم تا قبر واقعی مُعَلّا را در

زن 6: وسیله و ابزار برگیرید، به خانه های خود بروید و همچون فاطمه قیام کنید.

مردان و زنان وسایل خود را جمع می کنند، بر هر دو مزار ادای ذکر می کنند و از گودی گورستان پایین می روند. آسماء بنت عمیس و همراهان نیز گورستان را ترک می کنند. مرد تب دار هنوز بر زمین می خزد. دو نوجوان بر پدر چشم می دوزند سپس یکدیگر را به آغوش می گیرند.

طناب را به سوی پدر پرتاب می کنند. پدر را ترک می کنند. صدای فریادی از دوردست سکوت ویرانه را می شکند .

این مرد 2 است که بغبغه می کند و به درون می آید.

مرد 2: آب... آب... آی دریاهاى پنهان... به در آید... آب...

سپس مرد 3، به درون می آید. او نیز له له می زند و بغبغه می کند.

به همراه او مرد 4 است که به وی تکیه کرده است. هر کدام از 4 تن در گوشه ای از گورستان می خزد.

این بار صدای ناله ی زن واضح تر فضای قبرستان را پر می کند.

دو نوجوان به سرعت از گودی قبرستان بالا می آیند و به بقعه که محل صداست توجه می کنند. سپس چهار مرد تب دار را در پهنه گورستان می نگرند. نور بسته می شود.

پایان

شهریور ماه 1373

ص: 56

هنبان عشق

نوشته ی ابراهیم کریمی هُسنیجه

اشخاص نمایش

خواهر 1

خواهر 1

عجوزه

زن سیه جامه

زن 1

زن 2

زن 3

زن 4

زن 5

مرد 1

مرد 2

مرد 3

مرد 4

مرد 5

عکس

□

نمایش «هنبان عشق» نویسنده و کارگردان: ابراهیم کریمی هُسنیجه تهران- فرهنگ سرای بهمن- 1372

ص: 57

صحنه - خانه هایی چند، نه شبیه خانه، بلکه دخمه هایی گلین که تا کمر در شن فرو رفته اند. نه آبی نه آبادانی.

یک دو نخلی قامت نه چندان افراشته. عجوزگان که دو تن اند (خواهر 1 و 2)، دیگی سنگی و سیاه را روی آتش گذاشته اند. یکی آن را با چوبی پیچ در پیچ و پر گره هم می زند. دیگری در آن سوی تر، پرنده ی مرده ی پوسیده ای را برانداز می کند و باد شن های کویر را همچنان از این سوی به آن سوی می برد.

خواهر اول: کلاغ است. کلاغ.

خواهر دوم با خوشی زاید الوصفی از جای بلند می شود، جستی می زند و به سوی خواهر اول می آید، در حالی که قهقهه می زند.

کلاغ است. سیاه.

می آید. امروز می آید.

خواهر دوم: آی می آید. می دانستم که معجون أم عریط (1) کار خود را خواهد کرد.

به سرعت به طرف دیگ سنگی می آید و با چوب شروع به هم زدن می کند.

آی کژدم ها! مارها! کفتارها! رطیل سیاه پا کوتاه! خنازیر (2)!

ص: 59

1- کژدم

2- جمع خنزیر: خوک ها

مهمانی امشب تان مبارک. آی عقرب! أم عریط! در بوی معجون غلت بزن. بو کن. مست شو. به روزنه ها فرود آی. از روزنه ها بیرون آی. پوزه ی کفتار را نیش بزن و آب دماغش را مزه کن.

آی مارها! صحرا را پیچ در پیچ دور بزنید. بوی معجون عقرب را به زیر پوست ببرید. به دم کوتاه خنازیر بیچید. بوی بول خشک خنزیر را مزه کنید. نزد ماه چون شاخه ی خشک خیزران قد بکشید. قولنج خواهرم را درمان کنید و نزد ماه التماس کنید. طوفان شن است و تنها مهتاب نقره ای می تواند تلّ خاکی گم شده در رمال و اَرْمُل را به او بنمایاند.

دو خواهر: /با هم / أم إدراص، أم خنّور، أم راشد، أم طلحه، أم عریط، آی موش دشتی، کفتار، موش صحرائی، شپش، عقرب، أم قعشم، عنکبوت، تب دائمی خواهرم را درمان کنید.

آی تب، أم کلبه.

آی تب، أم ملدم.

دور شو. دور شو. از خواهرم فاصله بگیر.

هر دو با هم بخار دیگ را با نفس های عمیق

تا انتهای شش ها استنشاق می کنند. پس از آن هر دو به دور دیگ دور می زنند. و پیچ کنان وردهای نامشخصی می خوانند. سپس دیگ را با همان وردها از آتش بر می دارند. خواهر اوّل کلاغ پوسیده را از زیر لباسش بیرون می آورد. با همان وردها، در حالی که خواهر دوّم دیگ را به هم می زنند. خواهر اوّل کلاغ را داخل دیگ می اندازد و با کمک خواهر دوّم، هر دو چوب را گرفته اند و دیگ را به هم می زنند. سپس با هم چوب

را از داخل دیگ بیرون می آورند. خواهر دَوَم با کاسه ای سیاه و چوبین، مقداری از معجون را بر می گیرد. هنوز پچ پچ می کند و معجون داخل کاسه را به دوردست ها می ریزد.

أُمِّ صَبَّارٍ وَأُمِّ صُبُورٍ (1).

باز هم به پچ پچ ادامه می دهند. باز کاسه ای بر می گیرد و به دور دست ها می ریزد.

أُمِّ إِدْرَاصٍ وَأُمِّ خَنُورٍ.

هنوز وردها ادامه دارد باز کاسه ای دیگر.

أُمِّ رَاشِدٍ وَأُمِّ طَبَقٍ (2).

باز کاسه ای بر می گیرد و هنوز وردها ادامه دارد.

أُمِّ طَلْحَةَ وَأُمِّ عَرِيْطٍ.

أُمِّ عَرِيْطٍ. أُمِّ عَرِيْطٍ. أُمِّ عَرِيْطٍ...

تکرار أُمِّ عَرِيْطٍ ادامه دارد تا کاسه ی بعدی

/با ریختن کاسه ی بعدی/ أُمِّ قَعَشَمٍ. أُمِّ قَعَشَمٍ. أُمِّ قَعَشَمٍ...

کلام تکرار می شود. هر دو با هم دیگ را بلند می کنند و ته مانده اش را به دور دست ها می ریزند.

أُمِّ كَلْبَةَ، أُمِّ مِلْدَمٍ.

أُمِّ كَلْبَةَ، أُمِّ مِلْدَمٍ.

أُمِّ كَلْبَةَ، أُمِّ مِلْدَمٍ.

خواهر اوّل: نگفتم؟ نگفتم می آید؟

نگاه کن! سیاهی را نگاه کن

ص: 61

1- بلا جنگ سخت

2- بلا/ سختی

خواهر دوّم: /به دوردست های طوفان می نگرد/ سیاهی غروب را میبینم و شن سیاه را که چه در هم می لولند و زوزه می کشند.

خواهر اوّل: در غبار درشت رمل، سیاهی جامه ای را می بینم. چه زود کور شده ای.

خواهر دوّم: آری می بینم. من گوشت جغد را به خاطر چشمانش دوست دارم.

خواهر اوّل: نگفتم می آید؟ بعد از شصت و سه روز خواهرم را می بینم پس او نمرده بود.

به تو شیخه ی (1) شیخ النار (2) می گفتم که زنده است.

خواهر دوّم: ابلیس تویی. او کیست؟

هر دو سکوت می کنند. زوزه ی باد همچنان در صحرا می پیچد. از دور زن سیاه جامه ای در حالی که همراه باد از این سوی به آن سوی می رود به آن ها نزدیک می شود. طوفان موجب می شود که زن سیاه جامه آنان را نبیند.

زن سیاه جامه: این جان کیست؟ وَه! وَه! این که خندان می رود جانان کیست؟

سر به آسمان می ساید. کُله از ابر به سر دارد. این ابر سوار، آفت ایمان کیست؟ ستون خیمه ی سبز آسمان است گویی. این قامت سهی، سرو خرامان کیست؟

دو خواهر: /با هم /که را می گوید؟

تو کسی را دیدی؟ غیر از او؟ /هر دو به عنوان جواب منفی سر برای هم تکان می دهند/ نه

ص: 62

1- زن پیر

2- ابلیس

زن سیه جامه: آه! آه! گیسوانش را، سلسه مویش را، این زلف چلیپا، عشقه ی بستان کیست؟ آه! آه! سریرش را، تخت و چهار بالش حریرش را، این پیشگاه بر اریکه ی ماه، بارگاه سلطان کیست؟

دو خواهر: /با هم و به هم/ تو چیزی می فهمی؟

آن چیست در هنبانش (1)؟ کیسه ای با خود دارد. /به یکدیگر با سر علامتِ (نمی دانم) می دهند/ به دنبال کیست؟

زن سیه جامه: چشمانت دو دو می زند. به دنبال که می گردی؟ بر من نظری نمی اندازی. این روح، دوان کوی به کوی کیست؟ طالب و جویای کیست؟ چه خنده ای، چه لبخند فریبنده ای! به که می نگری؟ این سینه خرم و خندان کیست؟

دو خواهر: /با هم و به هم/ تو چیزی دیدی؟ نه. من هیچ کس را نمی بینم. او دیوانه است. به گمانم در هنبانش کالایی گران بها دارد. تشتی زرین. یا آفتابه لگنی سیمین. در این طوفان چگونه آمده است؟ دیوانه طوفان نمی فهمد تا دیگران نیامده اند برویم.

زن سیه جامه: گه دریایی. موج و نیلی و گاه صحرائی. گه سفره ی زرین آفتابی، گه سینه ی وسیع بیابانی.

گاه مجلسی، گاه ایوانی.

گاه میزبان و گه میهمانی.

گاه مهری، گاه احسانی.

گاه کهکشانی، گاه عرصه ی دل بی کرانی.

گاه کژدم، گاه مارم. گاه کفتارم. گاه ملخ سوخته ی بیابانم. گاه لافم که دروغم.

آی هدهد! من مورم. این عظمت سلیمان کیست؟

دو خواهر: /با هم به زن سیه جامه/ تو کیستی؟ از کجا می آیی؟

ص: 63

1- کیسه

زن سیه جامه: /ملتمس / نجاتم دهید. به دادم برسید من کسی نیستم. هیچم. کس و کارم اوست.

دو خواهر: در انبانت چه داری؟ می فروشی؟

زن سیه جامه: /ترسان/ نه. از من نیست. از اوست یادگار اوست. همه چیزم اوست. دار و ندارم اوست.

دو خواهر: چرا فریاد می کنی؟ از که سخن می گویی؟

زن سیه جامه: از او. /اشاره به آسمان/ این طوطی زبان بسته ی پر سوخته را نگاه کن. پسته و شکر و شکرستانم اوست.

خواهر اول: هنبانت را بده، خستگی از تن دور کن. بیا بیا به خانه ی ما.

خواهری داریم، شصت و سه روز است گم شده. منتظرش هستیم. معجون نذر خزنده و پرنده کردیم به جای او تو آمدی. هنبانت را بده و فریاد مکن که این جا زیبا رویی چون تو در خطر است.

زن سیه جامه: /فریاد می کشد/ نه رهایم کنید هنبانم از اوست.

اگر گهر دارم از اوست. اگر خون در دل دارم، از اوست.

دل و جانم از اوست. پر و بالم از اوست. /به نامعلوم/ نگاه کن. یادگارم را به غارت می برند. دل داغدارم را به غارت می برند. رسوایی بیقرارم را به غارت می برند. /فریاد می کشد و به نامعلوم می گریزد/ رهایم کنید. /فریاد می کشد و کیسه را به آغوش می فشارد و گویی با آن معاشقه می کند/

پیر زنان به سوی او می روند تا هنبان را بگیرند.

به دادم برسید.

مردم با ولوله از خانه ها بیرون می آیند. از هر خانه ای زنی و مردی به او نزدیک می شوند.

عجوزگان که برای گرفتن هنبان با زن کلنچار می روند خشک شان می زند.

مرد 1: آهای پیر زال عجوزه، چه می کنی؟

پیرزنان هنوز تلاش می کنند.

زن سیه جامه: به دادم برسید نجاتم دهید.

زن سیه جامه خود را از عجوزگان می کند و به گوشه ای پرتاب می کند. عجوزگان بدون رد و بدل کلامی به سوی آتش خویش می روند. دیگ و وسایل خویش را جمع می کنند و به داخل دخمه ی خویش می خزند. مردان و زنان گرد زن سیه جامه جمع شده اند. مردان به هم نگاه می کنند.

مردان: ابا هم / کیستی؟

زن سیه جامه: عاشقم.

مردان: عاشق؟

زن سیه جامه: بی نام و نشانم.

زنان: بی نام و نشان؟

زن سیه جامه: از لحظه ای که قامت افراشته اش را دیدم، دل بدو دادم. او بحر است. بحر است و من جمادم. او آب حیات است و من نیستی جاودانم.

زنان: چه کسی را می گویی؟

زن سیه جامه: او را.

او... / در افق و دور دست ها او را نشان می دهد/ که صوت دل انگیز معراج است و من زمخت فریادم.

مردان: /به زنان/ شما کسی را می بینید؟

زنان: دور دست ها را تماشا می کنند. کسی را نمی بینند.

زن 1: او کیست؟

زن سیه جامه: معشوق است. پر از لطف و عطا. نگاه کنید، در مرز شفق دریا را بنگرید، اوست همان جا که صفا در صفاست، او بحر عطاست. اقیانوس بقاست.

زنان: /به مردان/ ما که چیزی نمی فهمیم.

زن سیه جامه: نمی بینید؟ آن عیان فتان را نمی بینید؟ هم او که غمزه می کند. رخ از من بر می گرداند. او که درج بی منتهای عطاست. نگاه کنید.

سر به خاک می سایم در قفایش، اما سر از من می پیچد. نگه به من نمی کند. از من می گریزد و بی وفاست.

مرد 2: از کجا به دنبال اوئی؟

زن سیه جامه: از وقتی قامتش به فلک رسید و من دیدم چشمانش به مشاهده ی کبریاست.

مرد 2: آری. او فخر جهان مصفاست. می شناسمش. رخس درخشان و والضحی است.

مرد 2، از جماعت مردان جدا می شود و به گوشه ای می نشیند.

ای داد. ای فریاد، پس بگو این همه غلغله، این همه فریاد، موج باد و رمل و شن زار از کجاست. پس بگو نعره ی موج دریا که چهل و هفت روز است در گوش من می پیچد، چراست.

زن سیه جامه: پس تو او را می بینی؟

مرد 2: آری می بینم.

زن سیه جامه: و او را می شناسی؟

مرد 2: او را می شناسم.

مردان: /به مرد 2/ او کیست؟ تو چگونه او را می بینی؟

زن 2: دروغ می گوید لاف می زند شوهر من است. چه کسی بهتر از

من او را می شناسد؟ به خیال خودش عاشق است و همه چیز را احساس می کند. همه چیز دروغ است. عشق جز های و هوی نیست دروغ است. زندگی قصه ی تو در توی نیست. عشق و عاشق و معشوق حکایت چوگان و گوی نیست. /به زنان/ برویم. /اشاره به زن سیه جامه/ او دیوانه است. لاف است. از قیافه اش آشکار است که جز گدایان کوی نیست.

زن سیه جامه: لاف نیست گزاف نیست. عشق است. عاشقم. عاشق روی ماه دل افزای او. عاشق دل دریایی بی همتای او. عاشق صفات والای او. عاشق تمامی آسماء او. عاشق خوی طاهای او. هیچ کس نمی فهمد؟ هیچ کس نمی شنود ناله ی جان گداز مرا. در فراق و سودای او؟

زن 1: من می فهمم.

زنان: تو؟

زن 1: آری، من چرا که خود عاشقم ناله ای خاموش اما سوزان آرزوی من است.

مرد 1: دروغ می گوید. گزاف است. لاف است. همسر من است. کسی بهتر از من او را می شناسد؟

زن 1: ای معشوق بی وفا منکر عشق می شوی؟! ای محبوب آشفته، رها کن صورت زندگی را. رها کن قال و قیل مردگی را. نغمه ی خوش الحان آرزوی من است.

دروغ نیست. لاف نیست. گزاف نیست. من راست می گویم. صدق و صفای عاشقان آرزوی من است.

زنان: عشق چیست؟ قصه ی تو کدام است؟ از کجا می آیی؟

ص: 67

زن سیه جامه: این باد از چه به خود می پیچد؟ دانه های شن را به کجا می برد؟ چرا از شنزار گل نمی روید؟ باغ و راغ و گل و گلستان آرزوی من است.

زن و مردان: تو کیستی؟ او کیست؟ شن چیست؟ باغ و گلستان کدام است؟

زن سیه جامه: چه بگویم؟ فایده چیست؟ چه م بدانید دلشده کیست؟ عاشقم.

عاشق مردی خم ابروی و مجعد موی، پیشانی صاف و قامت راست، مهرش مغناطیس، دلش طیار، کیمیای مس عالم. یگه اما صد هزار صدها نگار. صنم نگون ساز هزار صد بت از لطفش کهکشانش رقص از قدم زدنش مهر و ماه لرزان. یونس، به دهان ماهی پنهان. یوسف، در قعر چاه پنهان.

چه می دانید برای عاشق دل خسته، روزگار بیهوده چیست!

زن 1: او کیست؟

زن سیه جامه: مردی با چشمانی سیاه، گونه ای هموار، گردنی سیم گون، شانه های عریض، میانی باریک، قدی میانه، نه بلند بلند نه کوتاه، سیمایی نمکین، رخساره ای سفید، آمیخته به سرخی. استخوانی درشت، درست همچون قافله سالار. منظر و پیکر و اندامش به زیبایی قبیله سالار. در اندامش عظمت پادشاهان و در سیمایش نور پیام آوران.

زنان: او کیست؟

زن سیه جامه: شما چه می دانید دل را قاعده چیست؟

مردان: /به زنان/ به خانه برگردید.

مرد 1: /به زن 1/ به خانه برگرد.

زن 1: ای معشوق سنگ دل، تو چه می دانی احساس دل ره زده

چیست؟ تو خود دل از من برده ای، اما ای دل شکن چه می دانی عشق را عربده چیست؟

مردان: /به زنان/ به خانه ها برگردید.

زنان: /به زن سیه جامه/ بگو. حکایت کن. از او، مرد یوسف رو، معشوق یونس خو.

زن سیه جامه: نگاه به من نمی کند. ناله می کنم، عتاب نمی کند. نگاه می کنم، زهرخند می زند. بیایید مرا بکشید. عاشقم. تگه تگه ام کنید تا بدانید راز عاشق دلداده چیست.

مرد 1: از مال دنیا چه دارد؟ غنی است یا فقیر؟

زن سیه جامه: سه بار دارایی اش را با خدا تقسیم کرد.

مرد 1: پس غنی است خوشا به حالش همه چیز دارد.

زن سیه جامه: از مال دنیا هیچ ندارد. از عابدترین مردم و بی اعتناترین مردم به زیور دنیاست.

آی بیچارگان! تمام آسمان زیر پای اوست. سرش به عرش می خورد.

شما چه می دانید نعمت سرشار و ثروت پر بار و طعم و مزه ی مائده چیست!

زن 2: به دنبال کیستی زن بیچاره؟ وقتی خَدَم و حَشم و خیمه و خرگاه نیست، عشق به چه درد می خورد. بی جهت خود را آواره کرده ای.

زن سیه جامه: هیهات هیهات! این همه خرافات فاسده چیست؟

مرد 2: آفرین به تو عاشق با وفا. کسی چه می داند نیاز دل شوریده چیست؟

زن 2: من خوب می فهمم تو کیستی؟

دست پر از غبار، خجالت زده و شرم گین نزد یار. سخنان دل فریب، پر از نقش و نگار. تو چه مردی؟ چه داری؟ /کف دستش/

فوت می کند/ هیچ. آن چه هست شرم ساری و ننگ و عیب است عار.

زن سیه جامه: هیهات هیهات! ای نیکبخت به دنبال چستی؟ این همه خرافات فاسده چیست؟

زنان: ای زن. ای زن مسافر. بگو قصه ی عشق را بگو.

زن سیه جامه: دنیا پلید بود و دیوانه. همه از هم بیگانه. همه جا درهم، به هم ریخته، آشفته، لانه ی مردم همه ویرانه. همه زبون و ذلیل، با زندگی، نه مردگی. مردگی سفیهانه، امپراطور از قدرت سرمست و دیوانه، به غارت دار و ندار مردم ستم کش زمانه. یغما، یغمایی تُرکانه. همه ساکت و دربه در، در خواب، خوابی احمقانه. عشق! ای عشق! ای عشق مرده!

آی دل! آی دل افسرده!

عشق مرده بود. دل ها فسرده بود گل مُحبّت پڑ مرده.

دختری؛ طننازکی، مایوس، بر زندگی کشیده بود، نقاب و حجاب و پرده.

همه: او کیست؟

زن سیه جامه: فتانکی مایوس به تنهایی پناه برده.

همه: تو؟

زن سیه جامه: نه. نه. رنگینکی دل به درد سپرده و بر فراز هر شب پنجره نشسته، آسمان را تماشا می کرد.

آن زهره است، از آتش عشق خورشید سوخته. کواکب را می دید، دل به جمال سودا فروخته.

زن 1: آی حکایت من! شکایت من!

آی چشمک زن! آی ستاره ی پر طراوت من!

نادره ی سحرگهان! آی تماشای تولّرت پر حلاوت من

ص: 70

زن سیه جامه: آی بیخودی! بی خویشی!

آی عشق! آی عشق! به چه می اندیشی؟

آن شب هم آسمان را نگریست.

زن 1: نگریستم.

زن سیه جامه: ستاره خندید. او خندید.

زن 1: من خندیدم.

زن سیه جامه: ستاره افسرد. او افسرد.

زن 1: من افسرم.

زن سیه جامه: ستاره رقصید. او رقصید.

زن 1: من رقصیدم.

زن سیه جامه: ستار آشفتم. او آشفتم.

زن 1: من آشفتم.

زن سیه جامه: ستاره افتاد.

زن 1: چشمان من افتاد.

زن سیه جامه: فرزانه؛ می رفت.

زن 1: چه مردانه می رفت!

زن سیه جامه: شهلاهی چشمانش افتاد بر چشم. دل از او برد، از آن سمن بر.

چه لذت بخش بی خویشی.

زن 1: شهلاهی چشمانش افتاد بر چشم.

مژگان خنجر، / گویی چشمانش را ناوک تیزی سوراخ کرده است / مژگان خنجر.

چیست این آتش؟ چیست این اخگر؟ چه لذت بخش بی خویشی.

زن سیه جامه: دل داد از کف.

ص: 71

زن 1: دل دادم از کف.

ای وه چه مُشکی! بوی عشق. ای وه چه عودی!

این چیست در سر؟ / گویی در سرش احساس بی خودی می کند/ چه لذت بخش بی خویشی.

زن سیه جامه: یک دل نه صد دل.

زن 1: عاشق شدم من. ای وای بر من ای وای بر من. ای وای بر من.

زن سیه جامه: سروک شیر نیک، از ستاره بُرید. دیگر از مهتاب و مه پاره برید. هرگاهان به کوی معشوق می کشید سر. چه لذت بخش بی خویشی.

زن 1:

می بوسم و می بویم، خاک پایت محراب من خاک پای تو. چشم من حیران رخ دل فریبت.

گیسوانت را بده تا به آن تو سئل ورزم، تا به آن گروگان بندم.

ای یار، دست من و زلف دلربای تو.

از همه بیگانه ام. کی می شوم آشنایت؟

ای یار کیست آشنای تو؟

باشد. هر آن چه که جفا کنی منت دارم و بر چشم می نهم.

منم عاشق جفای تو.

این من و این صفای بی وفای تو.

ای دلدار! فرزانه ی بزرگوار! من مبتلای تو.

زن سیه جامه: چه می کنی؟ عقل از سرت پریده؟

مرد 1: لاف است. دروغ است. باور نکنید دیوانه است.

زنان: او، عاشق دیوانه است.

مردان: عقل نمی داند چیست.

زن 1: من مست مست دیدنش، مستانه ی خندیدنش. آری دیوانه ام. در طواف دل خورشیدی اش، همچون یکی

ص: 72

زن سیه جامه: زندگی را؟ خانه و قبیله را؟

ایل تا ایل، قبیله به قبیله، قافله تا قافله، از جسارت و جرأت پدرت به خود می لرزند. دخترا! همه چیز را خاکستر می کنی شکوه عمارت را ویرانه می کنی.

مرد 1: لاف است. گزاف است. باور نکنید. او دیوانه است.

زن: او عاشق دیوانه است.

زن 1: من زندگی نمی خواهم. پدر و مادر و دلبستگی نمی خواهم. من به دنبال ویرانه ام.

زن سیه جامه: بخواب، بیماری. سر به آسودگی نمی آری. این چه دلی است که تو داری؟ از قوت و جامه بیزاری. این چه سرشکی است که می باری؟ او که دل به او می سپاری، او که روی به سویش می آری، نگاهی به ما نمی کند. ندارد با ما سریاری.

گریه نکن مرغکم. نغمه مخوان بلبلکم. از او دل بگسل. تو خوش عذاری. زیبایی. هوشیاری. در شهر دلبران شهریاری. شراب گونه و چشم خماری. به هر که بخواهی می توانی رو بیاری. عشق ورزی. بفریبی. چیست که قصه می بافی و بی قراری؟

مرد 1: لاف است. گزاف است. باور نکنید. دیوانه است.

زن: او عاشق دیوانه است.

زن 1: من خواب نمی خواهم. آرام و قرار نمی خواهم. در شهر دلبران تاج شهریاری نمی خواهم.

بروید او را بیابید. به او بگویید آری من قصه می بافم. به دنبال افسانه ام.

مرد 2: تو چه می خواهی؟

زن 1: از اکفا و اقران (1) و خوبشان بیگانه ام.

زنان: او عاشق دیوانه است.

زن 1: از همه بیزارم.

از عشق تو بیمارم. در حسرت نگاهت سوگووارم. دست مرا بگیر. نبضم را ببین. ای طیب من، رخسار زردم را نمی بینی؟

ای گل، ای گل سرخ، در برابر نگاهت نمی بینی خاری؟ هیچ زبونی؟ هیچ زار و نذاری؟

زن سیه جامه: خانه اش. / اعمارت فرضی را نشان می دهد/

زن 1: از زر تهی است. بی درهم و بی ثروت است.

خوش زبانم، نرگسکم، اگر در خانه می ماندی، شهزاده ای، فرماندهی، تاجری، حکمرانی، حاکمی...

زن 1: زینت و زیور نمی خواهم. خانه ی پر زر نمی خواهم. من عاشق میخانه ام.

زن سیه جامه: چه کنم؟

مرد 1: دیوانه است.

زن سیه جامه: عشق دخترت بر همه عیان شد. معشوقش محبوب افلاکیان است. اما بی لشکر و بی همراه است. نشان از قبیله سالار دارد.

کدام دلی است که به یاد قبیله سالار نمی لرزد؟ شاید محبوب دل خاکیان شد.

مردان: چه کنیم؟

زن سیه جامه: بر عارض مصفایش عرق حیای قبیله سالار را می بینیم. از لابه لای کلامش لمعه ی علوی روح القدس را می بینیم که از

لبان شکرین قبیله سالار می ریزد. شاید حاکم جهان شد.

مردان: چه کنیم؟

ص: 74

زن سیه جامه: جرأتش اسرار پنهان را معلوم می کند. قامتش دل سنگ را موم می کند. شاید عالم با او هم توان شد.

مرد 1: باور نکنید. این عشق نیست. دروغ است.

زن سیه جامه: دلاور قهرمان بر امپراطور پیروز می شود.

گر دخترت را به نکاحش در آوری ملکه می شود و تو پدر ملکه خواهی بود.

مرد 3: آن گاه بر تخت می نشینی و جواهر نثار می کنی.

مرد 4: تمتع از روزگار می گیری و عمر از کف رمیده را شکار می کنی.

مرد 3: در گلستان به طارم (1) می نشینی و دل را مملوء و مالا مال از بهار می کنی.

زن سیه جامه: سال ها راهزن بودی. هر بار توبه کردی، باز راه بر قبایل و کاروانیان بستی. قبیله تو را نابکار می خواند. اگر دخترت را به نکاح او در آوری...

مرد 3: چندان که تزویر کرده ای از یادها می رود و تو آسوده تکیه بر سریر می زنی.

مرد 4: بی رنج و تعب (2).

مرد 3: بی گلفت (3) و مشقت.

مرد 4: کف بر کف می کوبی، امر می کنی و درهم و دینار می بری.

زن سیه جامه: دخترم. مونسکم. سودای عشق مبارک.

مژده. مژده که لشکر عشق تو تسخیر کرد خانه را. پدر دیگر ملامت نمی کند. اگر معشوق بپذیرد، تو عروس خانه ی قبیله سالار می شوی.

زن 3: در می کشی ساغر معطر عشق را

ص: 75

1- ایوان - محل جلوس، بیش تر برای باغ و هوای آزاد بکار می رود

2- جمع آن تعابت است به معنی ماندگی و مشقت

3- رنج و سختی

زن سیه جامه: مدد از ساقی صهبای عشق مبارک.

زن 1: تشنه ام مادر. همچون طفل شیر خواره، تشنه ی آب.

زنان: طفلکی از تشنگی در تب و تاب.

زن 1: ریختن زلال آب حیات در کام، از دست سقّای عشق مبارک.

زن سیه جامه: به فرزند قبیله سالار عشق ورزیدن...

زنان: گُل از عارض افتخار چیدن است.

زن سیه جامه: دست در دست فرزند قافله سالار...

جذبه ی اشارت از قُلزم (1) پر شرار برگرفتن است.

زنان: گوش به نجوای او دادن...

زن 1: رعدِ سحابِ سماواتِ شهریار را شنیدن است.

زنان: جذبه ی روح افزای عشق مبارک.

زن 1: محتاجم مادر همچون مرغی گرسنه محتاج دانه.

زنان: مرغی بی آشیانه.

نه بالی. نه پری و نه لانه.

زن سیه جامه: برچیدن دانهی لالای عشق مبارک.

زنان: چه کسی به نزد او خواهد رفت؟

زن سیه جامه: خودم به دیدارش می روم.

به دیدار او که شکرش تلخ کُش است.

به دیدار او، /گویی خود معاشقه می کند/ که عتابش حلواست.

دخترم، بر تو حلوای عشق مبارک.

زن سیه جامه از ابتدای ورود پیوسته، با هنبان خویش لذّت می بُرد و هر جا سخن

از عشق بود گویی با همنبان مغازله (2) می کرد تا این جا اکنون ضربه هایی پیایی از روی

ص: 76

1- دریا

2- معاشقه

هنبان به آن چه در درون است می گوید.

پوپکم. هدهدکم. عروسی است.

قبای عشق مبارک.

ولوله، هلله، کف و دف و همنوایی بر صحنه می ریزد. مردان و زنان در هیاهویی شاد به دخمه ها فرو می روند.

جامه ها ملون تر شده و چراغ های مرکبی در دست از دخمه ها بیرون می آیند. زنان عروس را کوبه می چینند. مردان با چراغ ها منتظر کسی هستند و دوردست تر را می نگرند.

عروس زن 1، است مرد 1، در گوشه ای تنها نشسته است و از دور می نگرد چراغش خاموش است. زیاد دلخوش نیست.

ابه عروس/ در خانه ی پدر، چه سخت طاقت می آوردی ظلمت و کدورت را.

زنان: در خانه شوهر تمامی چشم شو. تماشا کن قمر خورشید آسا را.

مردان: طلوع قمر خورشید آسای عشق مبارک.

زن سیه جامه: عروس، نگاه کن. زن؛ ها نگاه کنید.

زنان: عروس، دامادت. /هوش از سرشان می پرد/ آی... آی... آی...

مردان: عروس خانه ی مولا، نگاه کن، دامادت.

زنان: چه مه سیماست. چه زیباست.

مردان: خون. از دست که خون می ریزد؟

مرد 2: چنان زیبا که یوسف هم دست خود را می بُرد.

زنان: ملک سیماست دامادت.

مردان: سیمای عشق مبارک.

زن سیه جامه: نه در کُوبینی، نه در عالمینی.

زن 1: اگر دین هست، تو دینی.

اگر دلدار هست، تو سیمینی.

زن سیه جامه: وصل اگر باشد تو لقایی.

زر اگر باشد تو کیمیایی.

مردان: کیمیای عشق مبارک

زن سیه جامه: درد اگر هست تو دوایی.

مردان: دوی عشق مبارک.

زن سیه جامه: من گدای درگاهم. آی تو. تو که بر هر بی نوایی نوایی.

ابه عروس / نوای عشق مبارک.

مرد 2: تبارک الله. پادشاهی که نیازارد موری را. پادشاهی که نجوا می کند با درویشی. می نوازد سائل غریبی را. وَه وَه ، هم غذا می شود گدای کوری را.

مردان: چیست این؟ کیست؟ این؟

چه رعناست این. رعناى عشق مبارک.

مرد 2: چه پر زور و ستبر سینه. پهلوانان را ببینید در کنارش پیر زالند.

زن سیه جامه: لبش داروی عاشقان. سخنش مفرّح دل خستگان.

زنان: از عشق این پر وقار کسی نمی خوابد. از غمزه اش عشاق نالانند.

زن سیه جامه: از من روی بر مگردان. آی جفا! جفای عشق! نگاهم کن.

گرمی سرت را روی دستم بگذار. در حرارت بازوانت اسرار خفا پنهان است.

زن 1: خفای عشق مبارک.

زن سیه جامه باز هم بر هنبان می کوبد.

زن سیه جامه: داماد، قبیله سالار شد. نگار، قافله سالار شد.

ص: 78

داماد صد هزار نگار قبیله سالار، پس از عروسی دل سپرده ی دختر دل شکار شد. دختر عاشق با اسرار همکنار شد.

مردان: احوال دختر چه شد؟

زن سیه جامه: روز به روز در عشق بی قرار شد. شانه ی عروس بی قرار، آرامگه یار شد. گیسوان دلدار، غمگسار آه پر سوز نامدار مُلک قباد شد.

عشق سالار، زبانزد کوی و برزن و بازار شد. ابر هنبان می کوبد/ امپراطور از قدرت سر مست و دیوانه، به غارت دار و ندار مردم ستم کش زمانه. یغما، یغمایی ترکانه. همه ساکت و در بدر، در خواب، خوابی احمقانه. زان میان یکی، حکیمی جوان و فرزانه...

زن 1: داماد من؟

زن سیه جامه: پاک و منزّه همچون زلال آب، به قیمت دُر و دُرदानه.

هیبت مردانه. اراده ی جانانه.

زور بازو همچون شیر، دلیرانه، سینه، ستبر به وسعت ازل و ابد زمانه.

زن 1: پهلوان دل شاد من؟

زن سیه جامه: چشم ها. از چشم ها چه بگویم؟ خمار. نمناک. چون ابر بهار، کشیده؛ مست و مستانه. شانه صبور، پر طاقت، قهرمانانه.

ایستاد مردانه. فریاد کشید پهلوانانه.

زن 1: معصوم عرش بنیاد من؟

زن سیه جامه: آی ظالم ستم گر، می بینم آتش ستمت از هر خانه و کاشانه می کشد زبانه. کیستی؟ چستی؟ چیست دلیل این همه ستم و ظلم و بیداد؟ چیست علت؟ چیست بهانه؟ چه خوش نشست آواز داوودی اش در دل افسرده ی مردم، مانند ترانه.

زن 1: پیشوای پر عدل و داد من؟

ص: 79

زن سیه جامه: بی درنگ شمع شد گردش عاشقان، همچون پروانه.

زن 1: معشوق مبارک باد من؟

سکوت.

زن سیه جامه گویی به احساسی جنون آمیز رسیده است آشفته و سرگردان است. گویی از زمین و زمان برایش درد می بارد. هنبان را می نگرد. به خویش می چسباند و با آن نجوا می کند

زن سیه جامه باز هم بر هنبان می کوبد.

زن سیه جامه: هیهای عشق. هیهای عشق. هیهای عشق نامبارک.

زن 1: نامبارک؟

زنان: نامبارک؟

مردان: چه شد؟

مرد 1: نگفتم؟

مردان: چه خبر شد؟

زنان: چه شد؟

زن سیه جامه: شمع قامت مردانه، امپراطور را ترساند. چهار پایه ی تختش را لرزاند.

زنان: شمع قامت عاشقانه.

زن سیه جامه: موش کور از شمع می هراسد.

مردان: چه شد؟

زنان: بگو.

زن سیه جامه: دسته دسته مردم بی وفای زمانه گرد نور شمع در جست و جیش، جهشی مشتاقانه مشتاقانه اما کاذبانه.

زن 1: امپراطور؟

زن سیه جامه: همه ی مردان را خرید.

مردان: خیانت؟

زن سیه جامه: طلا و نقره و دینار.

زنان: جنایت؟

مردان: لعنت به زر و سیم و ثروت و دینار.

زن سیه جامه: قومی وحشی. دروغ گو. در بدر سفره ای رنگین تر.

خائن. خائن.

مرد 2: شن. شن زار. مثل دانه های شن.

زن سیه جامه: هزار هزار. دوازده هزار سوار. آماده. آماده به امر سردار.

مردان: لعنت به زر و سیم و ثروت و دینار.

زن سیه جامه: هزار هزار سوار آماده، همه رفتند. تنها ماند، همچنان که بود بی نظیر و بی همتا و یگانه.

زنان: لعنت به غیرت مردان.

مردان: لعنت به زمین و زمان.

زن سیه جامه: کارد به استخوان آمد.

زنان: از چه؟

مرد 2: عهد شکنی مردان.

مردان: اُف بر روزگار بی امان.

زن سیه جامه: کار به پایان آمد.

زنان: از چه؟

مرد 2: امتحان. مثل شن. دانه های شن. نامقبول در امتحان. سرگردان از این آستان به آن آستان.

زنان: پهلوان چه شد؟

زن سیه جامه: یک تنه چون کوه بود.

مردان: امپراطور؟

مرد 2: چه کرد؟

ص: 81

زن سیه جامه: می ترسید. مثل بید به خود می لرزید.

زن: باز هم؟

مرد 2: آری. همچنان که دانه های شن از رویش نخل می هراسند.

زن سیه جامه: هیهای عشق، نامبارک.

مرد 1: امپراطور توطئه کرد؟

زن سیه جامه: حيله کرد. شُعبده (1) کرد.

زن: پهلوان چه کرد؟

مرد 2: به تنهایی انبوه بود.

زن سیه جامه: رفت. بار بربست. قبیله سالار، سالار قافله ای کوچک شد.

مردان: به کجا؟

زن سیه جامه: مَأْمَن مَأْلَف . خانه ی پدری. در پناه غربت قبیله سالار.

گویی قافله ای در راه است و سرودی محزون زمزمه می شود.

مرد 2، با خواندنش به این آوارنگ درد آوری

می بخشد. همه گوش می کنند. مرد 2 در پایان سر بر خاک افتاده دارد (2).

ابه مرد 2/ تو چه خوب می خوانی.

مرد 2: من ساریان بودم. مونس اشتران. از بی وفایی شنزار بیزار. در نگاه اشتران می نگرستم و به صبوری شان در تَغ سوزان شن می

گریستم. جاپای پهنای فشرده ی شان را در رمل و ارمُل می بوییدم. بوی رویش را از عمق دور دست های خاک به دماغ می کشیدم. آن

گاه آه از نهادم چون آواز؛ و سوز از ضمیرم چون نیاز، بر می خاست. همرهان نامش را خدا می گذاشتند. ضربان

ص: 82

1- حيله و نیرنگ

2- متن شعر این آواز ضمیمه ی شماره ی 1

نبضم با آه خسته ی پر حرارت اشتران، کف و دفِ آوایم می بود.

زن 2: چه فایده؟ آه نداشتی با ناله سودا کنی.

مرد 2: تو ساعت ها به ندای خدا گوش می سپردی. واله می شدی. ناله می شدی. به عشق، عقل و هوش می سپردی.

زن 2: احمق بودم احمق من می توانستم عروس بارگاه شوم.

مرد 2: ای بی وفا. ای بی وفا چون شن. من هنوز در چشمانت ارض و سماء را می بینم. مرا ببین که در هوای تو از خویش و بیگانه گذشتم.

زن 2: برو... برو... برو که از دام هوای تو بجستم. از خیال خام تو برستم.

مرد 2: عجز مرا می خواهی؟ ضجّه و ناله ام را که بشنوی و بیالی؟ به دیگران بنمایی؟ که رسواست؟ که پرسه زنم در کویت؟ که اُفتان و خیزان بیایم به سویت

زن 2: نمی خواهم.

من شوخ، من شنگ، می توانستم عروس قیصر روم باشم، هم بالش سردار سپاه زنگ.

مرد 2: ای بی وفا چون شن. وای بر تو که خود را به باد سپردی.

مرد 2 دوباره حُدا می خواند.

کاروان هنوز در راه است.

زن سیه جامه: چه غریب.

زنان: که؟

زن سیه جامه: قافله سالار. سکوتش چه جان سوز. صبوری اش چه دل فریب.

مرد 2: چه کرد امپراطور نابکار؟ چه شد احوال دل سوخته قافله سالار؟

ص: 83

زن سیه جامه: پیمان.

مردان: باکه؟

زن سیه جامه: خاقان. خلیفه. امپراطور بی نام و نشان.

زنان: چه عهده؟

زن سیه جامه: قراری ویران.

مردان: برچه؟ چه بود پیمان؟

زن سیه جامه: قافله سالار بسوزد و بسازد. لب فرو بندد و آرام گیرد.

مرد 1: لب فرو بست؟

مرد 3: آرام گرفت؟

مرد 4: سوخت و ساخت؟

زنان: چرا؟

مرد 2: ملت. امت.

مرد 3: مردم خائن؟

مرد 2: امید به که ورزند؟ دل به که بندند؟

مرد 4: دل؟ به خاطر زر و سیم دل کنند.

مرد 2: امید دوباره. اگر روزی برگردند.

مردان: اگر روزی برگردند؟

زن سیه جامه: به امید این که روزی بفهمند، به امید این که باز گردند. پیمان بسته شد.

مرد 2: پروبال عنقای عشق شکسته شد.

زن 1: چه طاقتی چه! جسارتی!

مردان: جسارت سکون؟ آن هم در مقابل امپراطوری زیون؟

مرد 2: تحمل درد دل شیر می خواهد.

زن 2: خوردن زهر، جهان پهلوانی دلیر می خواهد.

زن سیه جامه: زهر؟ خوردن زهر؟

ص: 84

ای وای. ای امان.

ای زمین. ای زمان.

ای فریاد. ای فغان.

زنان: چه شد؟

زن سیه جامه: قتل.

زنان: /بر سرزنان / وای... آی...

مردان: چه قتلی؟

زن سیه جامه: حيله. دغل. وسوسه و تزوير.

مرد 2: قتل با شمشير؟

زن سیه جامه: قتل با زهر.

مرد 2: قتل با زهر، قساوت توأم با تزوير است. کار حيله گران است. قتل با شمشير، شقاوت توأم با حماقت است. کار ابلهان است. قتل با زهر همان شمشير زدن است. از قفا بر فرق کوفتن است و این کار بزدلان است. قتل با شمشير سجده نکردن ابليس است، آشکارا، آدم را. این طغيان است و قتل با زهر، دشمنی پنهانی ابليس است با آدم. این تلبیس گری در شولای چوپان است. زهر خوردن، شمشير برنده و خنجر الماس را قورت دادن است. این غربت غریبان است. شمشير قاتل در هوا برق نمی زند، خون نمی چکاند که رسوای خاص و عام شود و این دغل خناسان است.

زن سیه جامه: خوردن زهر، جهان پهلوانی دلیر می خواهد.

زنان: جهان پهلوان؟

زن سیه جامه: قافله سالار. شیر. شیر شیران.

زن 1: دیگر چرا؟

مرد 2: ترس حکومت.

زن 1: ترس از چه؟

مرد 2: اگر مردم بفهمند؟ اگر روزی باز گردند؟

زن سیه جامه: امپراطور از ترس نمی خسبید.

زن سیه جامه مجنون به دور خویش می گردد. سکوتی در فضا ایجاد می شود. وی گویی با هنبان درد دلی مرموز و پنهان دارد. گاهی آن را می بوید. گاهی به خود می چسبانند. زمانی دورتر می گذارد و به آن سجده می کند. دور و برش ورد می خوانند.

زن 1: چگونه به او زهر خوراندند؟

زن 3: زهر چه بود؟

زن 4: چگونه خورد؟

زن 5: چه کسی به وی خوراند؟

زن سیه جامه: فقط به آن ها نگاه می کند.

مرد 3: آی زن. چه کسی به او خوراند؟

مرد 4: قاتل او که بود؟

مرد 5: چه کسی دروازه ی جنات را گشود؟

مرد 4: چه کسی دستانش را با بزاق دهان ابلیس آلود؟

مرد 5: چه کسی همچون گرگ در پوستین شبان غنود؟

مرد 2: کدام اهریمن انگشتر سلیمان را ربود؟

مردان: ای زن. بگو. حرف بزن. که بود؟ از این جنایتش چه بهره گرفت؟ چه سود؟

زن 1: که بود آن ابلیس مطرود؟

زن 3: که بود؟

زن 4: که بود؟

زن 5: که بود؟

زن: که بود؟

مردان: که بود؟

سکوتی در فضا طنین می افکند. زن سیه جامه به گوش های خیره شده است. پیرزن از دخمهی خود بیرون آمده اند.

عجوزگان: /هر دو با هم/ زن بود زن بود.

زن 2: آری زن بود.

مرد 1: /دردمند و شکست خورده/ می دانستم. می دانستم. به شما گفتم که عشقش لاف است. که هر چه می بافد گزاف است.

زن 2: چه کسی را می گویی؟

مرد 1: او را /اشاره به همسرش/

زن 1: من؟

مرد 1: آری تو دیدی به قتل انجامید؟ آی مردم. دیدید به کجا کشید؟ می گوید چرا شبان روز از کلبه ی من ولوله و فریاد می آید؟ کلبه ی مرا کلبه ی داد و بیداد می نامید؟ پس بدانید. من هستم که فریاد می کشم. من داد می کشم. به او می گویم که تو سرانجام مرا زهر خواهی داد. /به همسرش/ تو دروغ می گویی که عاشقی.

زن 1: من؟ من که چون ابر برای تو اشک ریزانم؟

مرد 1: برو فریاد می کشد برو زهر کجاست؟ بخوران. مرا بکش. بمیران.

زن 1: در دریای تو چون گلبرگ افتان و خیزانم؟

مرد 1: /به زن سیه جامه/ بگو. ای زن مسافر. مایه را بگو. او آماده است. همین عروسک دل فکار، که زهر را بگیرد و به معشوق بخوراند. از که باید زهر را بگیرد؟

زن سیه جامه: در سکوتی سنگین به عجوزگان اشاره می کند.

ص: 87

عجوزگان: /هر دو باهم به هم/ از من؟

زن 1: زبانت نیش دار است. نیش مزن. من به تو مهر می ورزم.

مرد 1: می ورزیدی. آن زمان که همه چیز داشتم. چه ثروتی. درگاه و بارگاهی. عجب جوان بودم. تجارت چه پر لذت. آن زمان راست گفتمی. اکنون که نه ثروتی، نه شکل و صورت و هیبتی؛ / می گرید/ به چه عشق می ورزی؟ دروغ می گویی. نمی توانم باور کنم. لعنت. لعنت به مگسان گرد شرینی.

عجب با دوستان قلندر ساختم. عجب باختم. عجب باختم.

مرد 1: می گرید.

زن 1: اکنون هم ثروت داری. دارایی و نعمت داری. خودت را باور کن. زور بازو به کفایت داری. بهره ای نیکو از سلامت داری. به خودت نگاه کن. هنوز جوانی. قدرت داری. در سینه ی سوخته ی من خرمی محبت داری.

مرد 1: دروغ است. سرانجام مرا خواهی کشت.

زن 1: چرا سوز و گداز مرا باور نمی کنی؟

مرد 1: چرا؟ عیش مهیا ندارم. شکر و حلوا ندارم. دیگر روضه ای مصفاً برای گردش و تماشا ندارم. چهره ای زیبا ندارم. صورت و سیما ندارم.

زن 2: راست می گوید چنین مردی را باید کُشت. بخوران.

زن 1: چگونه به او زهر بخورانم. /از ترس عقب می کشد / من... من... من نمی توانم.

زن 2: من می خورانم. از که؟ از که باید بگیرم؟

عجوزگان: /هر دو با هم به زن 1/ بیا. از درختِ بیش (1) است. زهر قاتل. باید شبانه خورانید.

ص: 88

1- جمع آن ابیاش است. گیاهی است سمّی و زهری که در کویر بیش تر می روید

مرد 1: عجزوزه ی ابلیس. پس زهر را از تو خواهد گرفت.

زن 2: کیسه ی زهر را می گیرد.

زن سیه جامه: ادر حالی که ساکن به نقطه ای در دوردست ها خیره شده است/ این پیغام امپراطور است. نوشته که شهزاده وارثم عاشق سینه چاک توست. اگر شوهرت را زهر بنوشانی ملکه ی جهان پرکام خواهی شد. تکیه بر حریر سریر می زنی و بلند آوازه و صاحب نام خواهی شد. از زر حکومت کام بر می گیری و زبازند خاص و عام خواهی شد. مُهر؛ امپراطور.

مرد 2: آی بی وفای سرگردان.

زن 1: مخوران. بیاد نمی آوری که چگونه در عشق افسرده بودی؟

زن 2: می خورانم. من شایسته ی ناز بالش شاهزادگان بودم.

زن 1: مخوران به یاد نمی آوری که از دوری محبوب سر در گریبان برده بودی؟

زن 2: صغیر بودم. نقاش بلوغ قامت را نقاشی می کرد و من سوز لطیف پوست را که رنگ می گرفت و ساز پر نیاز سینه را که خدنگ یگرفت و حرارت لبان را که شرنگ می گرفت با عشق اشتباه گرفته بودم.

زن 1: مخوران. تو دل پر آذر را برای معشوق پر آزرم پرورده بودی.

زن 2: می خورانم. دل پر آذر چیست؟ معشوقه ی پر آزرم کیست؟ به دستان و گردن و پاهایم نگاه کن. لایق زر و زینت و خلخال نبودم؟ من اندام خود را، گوش و بنا گوش را هیچ وقت خوب در آینه تماشا نکرده بودم.

مرد 2: مثل دانه های شن. دانه ی شن چرا سر به هواست. هر دانه هم

آغوش دانه ای دیگر. اما دریغ کاین عشق، عشقی به خطاست و محبت، محبتی نابرجاست. غول بیابان، باد.

دانه ی شن در انتظار باد هواست. تا زوزه کشان بیاید. شن زار برگرده ی ناهموار غبار سوار شود، از هامون و کُھسار بگذرد. از فراز در و دیوار، شهر و کوی و کوچه و بازار بگذرد و برسد به دیاری پر بار. به سبزینه و گلزار. شن، اما در خطاست. دانه ی شن در عشق اما بی وفاست.

گوی باد توفنده می وزد و مردان و زنان چون دانه های شن از سویی به سویی می روند و معلق در آسمان می شوند.

گرمی تب اندام معشوق را رها می کند تا به لذت و ثروت تازه ای برسد. این حکایتی پر ماجراست.

هنوز باد می وزد و آدمیان چون دانه های شن معلق اند.

زوزه باد را شنیده ای؟ زوزه، ناله ی ترس و هراس معلق بودن است.

باد زوزه می کشد.

زوزه، زوزه ی باد نیست، ناله ی ترس شن است. ترس از ناکام مردن، ترس از نرسیدن است.

دانه های شن فریاد هراس سر داده اند.

باد دانه ی شن را در هوا رها می کند.

این همان دیار کیمیاست؟

باد مردم را رها می کند. آدمیان به یکدیگر پناه می برند.

دانه ی شن به آغوش دیگری فرو می رود. عشق تازه، آیا جان فزاست؟ و این محبت آیا وفاست؟ شن، اما چه پر خطاست

افسوس که این جا هم نه سرزمین سیم و طلاست. این جا هم نه

سبزینه ی گُل و گیاه ست. دانه شن باز هم در انتظار باد هواست. دل ها نا آشنا، دست ها سست و از هم رها، همه از هم جدا. / به زن 2 /
این عشق نیست، رذالت بی منتهاست.

بگو اگر چشمه سار بودی، به جای باد در انتظار باران بودی، هر رملی مرجان و هر ریگستان و سنگستانی، گلستان می بود. بگو این عشق
نبود. هوس سفیهان بود.

زن 1: بی عشق لاشه ای گندیده بودی.

زن 2: من تازه چشم باز کرده بودم. تازه چون گل خندیده بودم. هنوز خطّ و عیش و عشرت را به رنگ های ملّون ندیده بودم.

زن 1: مخوران. بی رحمی مکن. معشوقه ی دیرین فریفته شده است. معشوق با همه ی حشمتش، بزرگی و اُبّهتس تو را پذیرفت و تواز
درد فراق آسوده شدی. هنوز وی را به میل نیالوده بودی.

زن 2: می خورانم. سن و سالی نداشتم. هنوز به سیاهی شب و روشنایی روز تازی نتنیده بودم.

مرد 2: خاک. ذره ی خاک، اما از سینه چاکان است. در عشق عریان است. در سرزمین فقر، خاقان است. آن چنان چسبیده آغوش، که باد
در مقابلش ناتوان و پریشان است. نعره می کشد. می کوبد. می زند و می جنگد اما خاک، مست وصل، لب بر لب یار، منتظر هدیه ی
آسمان است. فرشته ی باران با غول بیابان می ستیزد و باد آن چنان عاجز که در نگاه ذره ی خاک، رفتارش چون سفیهان است.

باران بر باد غلبه می کند و معلق زنان بر خاک می غلطد. بعد از جنگ، میدان چون طبله عطاران است. بگو ذره ی خاک باش. آن وقت
بستان هوی و هوس، گلستان نیست. / به زن 2 / بگو این عشق نیست اسارت جاودان است.

زن 1: مخوران ترکش کن. ای کژدم نیشش مزین. گرچه با به خشت افتادنت روزگار را گزیده بودی.

زن 2: می خورانم. نابودش می کنم که دل کندن از وی آسان باشد. وقتی شهلائی (1) چشمانش را مزه نکرده بودم، عجب آسوده بودم!

زن 1: هنوز دلبسته ی قامت اوئی.

زن 2: نیستم.

مرد 2: بگو قائم قامتش نخل است. بگو چه نخل قامتی!

زن 1: چه نخل قامتی.

مرد 2: بگو تو دانه ای شنی. بگو رویش پر جوشش شن زار نخل است.

بگو دانه ی شن در پناه نخل است که می تواند طاقت بیاورد.

زن 1: شگفت طاقتی!

مرد 2: بگو نخل آیت است. آیت عالم علوی است. بگو به نخل پر کرامتش، تکیه کن.

زن 1: طرفه کرامتی.

مرد 2: بگو، در تفّ سوزان آفتاب؛ بگو در حرارت پر مرارت خورشید؛ فقط نخل است که می روید.

زن 1: چه مرارتی

مرد 2: بگو، باد در نخلستان، شن را نمی ترساند.

بگو، بادِ میل، از نخل قامتش می هراسد.

بگو، سعادت سست عنصران، توکل به نخل با شهامت است.

زن 1: چه سعادتی!

مردان: گفتمی، وفا که در عشق شن نیست، بارش نیست. بارش که نیست، رویش نیست. نخل، مگر رویش نیست؟

ص: 92

مرد 2: نخل نعمت است.

زن 1: در توده ی عظیم نابکاری، علامت است.

مرد 2: وقتی دانه ی شن بی اختیار است، اراده اش، بی اعتبار است، آرزوهایش، هزار هزار است؛ خیانتش به عشق آشکار است. کار و بارش از دست هوس زار است. معبود را گم می کند و سراسیمه به دنبال اغیار است.

زن 1: نخل، آن جا آیت است. نخل رایت است.

مرد 2: آن جا که شن را هیچ ثبات و آرام نیست...

زن 1: نخل فریاد استقامت است.

مرد 2: در اوج معصیت مأموم، نخل امامت است.

زن 1: هنوز دل بسته ی قامت اوپی.

زن 2: نیستم.

زن 1: نیکی و نیکویی، فرشته صفتی و ملک خوپی.

زن 2: کاش او را ندیده بودم. نفسش را از فراز پنجره به کالبد ندیده بودم.

زن 1: روزی که به او خندیده بودی...

زن 2: کاش به او نخندیده بودم.

زن 1: عقل می گوید مخوران.

زن 2: میل می گوید بخوران.

مرد 2: جهل می گوید بخوران.

مردان: آی زن! آی نیش زن! آی تر دامن! شرم نمی کنی؟

زن 2: چرا دستانم می لرزد؟ انگشتان من چرا یخ کرده اید؟ چرا می لرزید؟

بگیرید. این کوزه است. همان سبوی آشنا. بگیریدش. ضعیف شده اید. بگیرید.

ما، چیزی هم شنیده ای؟ وقتی همه در خوابند؟ نجوای نیمه شبان، بعد از عبادت سحرگهان؟ در تاریکی چه نوری! چهره ات چه می درخشد! چشمانت دندان ها! مروارید های غلظانت! گلگونه ی لبانت! سیب زنخدانت! / به خود می آید/ .آخ. وای بروم.

مردان و زنان: /با هم/ ای زن، از خلوت شبستان شرم نمی کنی؟

مرد 2: /به زن 2/ ای رحم.

زن 1: بی مروّت.

مرد 2: دلم برای خودم نمی سوزد. دلم برای نخل آتش گرفت. ای ابلیس. ای خائن. /مکث -متغیر/ چه شد؟ چه خبر است؟

زن 2: ای داد! بیا بید. جمع شوید. قامت افزایش (1) مچاله شد. دُرّ عدن سوخت. خاکستر شد. ای داد. ای فریاد. بیوه سار شدم.

بی سالار شدم. چه دیر بیدار شدم. آی. آی.

مرد 2: قائم سعادت شکست. فریاد استقامت شکست.

زنان: تشت. تشت. تشت. جگر قافله سالار بیرون می ریزد.

تشت. تشت.

مرد 2: سینه ی احرار شکست.

زن سیه جامه بر هنبان می کوبد. سکوت مستولی می شود/ همه متوجه اویند/ وی از هنبان تشت را بیرون می آورد و بالای سر، سر دست می گیرد.

مرد 1: پس همه چیز از قبل آماده بود.

مرد 2، خدا می خواند.

مردان هر کدام به گوشه ای سر در گریبانند. زنان ساکت و بی زبان اشک می ریزند، زن 2 تشت را می گیرد. می رود برمی گردد. تشت را که مملو از جگر

ص: 95

1- اضافه تشبیهی، قد و قامت بلند شبیه درخت بلند افرا است.

لخته شده ی فرضی است از جماعت دور می کند و بدون توجه به زن سیه جامه در کنار او دفن می کند. کوزه را نیز از زیر لباس در می آورد. خاک را با دست گودال می کند.

زن 2: سبوی آشنا. یار خلوت و شبستان! تو را از آبیاش خالی می کنم. /کوزه را خالی می کند/ لاجرم دفنت می کنم، تا روزی که ملکه ی بارگاه شوم. با وجود تُنگ های طلا تو را فراموش نخواهم کرد.

مرد 1: /فریاد زنان و بغض به گلو/ لعنت به زن، زن در این نمکزار خود درخت پیش است. زهر است. قاتل است. مردان او را آرام می کنند.

آی. وای. آبیاش را برهانید. زنان همه پیشند. مار، مار زنگی...

زن 2، کوزه را در خاک دفن می کند. زنان متوجه سخنان مرد 1 هستند.

دو خواهر: /که دوباره به جای اول شان برگشته اند گوشه ای نشسته اند/

تشت تشت. تشت پیرید.

زن 2: /تظاهر به مصیبت می کند/ ای داد. بیوه سار شدم. /به سر می زند/ بی سالار شدم.

زن 2: با تشت به زنان می پیوندد.

زن سیه جامه: خون. /نظر به محل دفن خون دارد/ چه جوششی؟ این چیست؟ چرا زمین غُلُغُل می کند؟ وای. ای داد.

همه ی زنان متوجه او می شوند. وی بر جای دفن خون خاک می ریزد.

خون. جوشش خون. زمین. این چیست؟

زن سیه جامه به اطراف می نگرد. کسی به کمکش نمی آید. خود روی خون مدفون، خاک می ریزد.

زن 2 تشت دیگری در می آورد. دفن می کند

و می رود.

ابه یک جانب/ خون.

اخاک می ریزد به طرف دیگر/ جوشش.

اطرف دیگر/ خون.

اطرف دیگر/ جوشش

با دو دستش مانع جوشش خون می شود. روی خاک افتاده و ناتوان است.

مرد 2:

شمشیری از مس حسد به هوا بر می خیزد و با حرص بی حد، بر زر بیعدهد فرود می آید. زهر چون خنجری الماس به حلقوم می رود و بر حلق و کبد فرود می آید. غنچه می شکفد. تن خاکی می شکافد. جسم پاره پاره می شود و خون، جان جسم و فرمان روح، بر زمین می ریزد. خون عاشق بوی معشوق می دهد. بوی وطن، بوی معبودِ مَهِیْمَن. خاک سینه گشاده بر آغوش آسمان به مشام می کشد بوی لایزال را. نقاب کنار می رود و خاک در می یابد بی نهایت احوال را. به خود می آید و به یاد می آورد، که نه آفتاب بود و نه مهتابی. نه سرود بود و ولوله. نه خسوف، نه کسوف، نه زلزله، نه ابری، نه آبی. خاک با بوی خون به یاد می آورد عیانی کلمه ی «[گُن \(1\)](#)» را. و معانی نور ذو الجلال را. نسیم سحری صبا و باد شمال را. فرود هودج کاروان گلرخان را. ملائکه شاهدان طرب جاودان و مطربان چهار بالش کمال را. به یاد می آورد افتخار انتخاب و معراج انتقال را. خمیر شدن با دست یدِ اَللّهِ و لیاقت و شایستگی جمال را به یاد می آورد کرنش سماواتیان و حسادت اهریمن بدخصال را جنجال در عرش و فریاد و قیل و قال را خاک با خون به یاد می آورد آن چهل سحرگه

ص: 97

1- امر خداوند است. می فرماید گُن، پس انجام می گیرد فیکون

وصال را و مستی و مدهوشی اربعین لیال را. با خون از یاد می برد ملال را و مملو می کند از یاد او و هم و خیال را. خاک با خون هم آغوش می شود. تشنگی صد هزار ساله را از یاد می برد و به کام می ریزد آتش سوزنده ی زلال را. لخته اش نمی کند. همچون خون متعفن مفسدان نابودش نمی کند. راکدش نمی کند.

از این دست به آن دست، از این آغوش به آن آغوش، می چرخاند. می گرداند. به زَبَر می برد. به زیر می آورد. به باد می دهد از باد می گیرد و با بوی معطر خون عاشقان معاشقه می کند. خاک با بوی خون هابلیان کن ترانی می کند و در می یابد پاسخ سؤال در سؤال در سؤال در سؤال را.

زن 2: طاقتم طاق است. محبوب و دلدارم از دست می رود.

زن سیه جامه: /در حالی که جوشش خون را با دستانش پنهان می کند/

تحمل کن همسرم. من به دیدار می روم.

زن 1: مردانه ی صد هزارم از دست می رود.

زن سیه جامه: شیون نکن دلبرم. من به خلوتگه هزار هزار عذار می روم.

زن 2: کدام غداری آلود، سبزه زار مرا؟ گلزارم از دست می رود.

زن سیه جامه: شیون نکن عنبرم. من به سبزه زار خسرو نیکو بهار می روم.

زن 2: چه آفت خیانت کاری، بوسه زار مرا گرفت؟ بوسه زارم از دست می رود.

زن سیه جامه: حسرت نخور ناکامم. فردا طلعه ی نور، بوسه بر دست مبارک قبیله سالار می زنم.

زن 2: کدام بی رحمی، دولت هشیار را از من گرفت؟

زن سیه جامه: نوحه مکن محرمم. من به دیدار مطلق هشیار می روم.

مرد 2: بیایید فریاد رسان، قافله سالار رفت.

زنان: /سراسیمه/ ای دریغ. ای دریغ گلزار او.

زن 2: /مرثیه سرا/ ای دریغ ای دریغ گفتار او.

زنان: /در حلقه ای مرثیه خوان/ ای وداع بینا. دل بیدار او.

زن 2: ای وداع. سیمای پر انوار او.

زنان: واحسرتا. دو نرگس بیمار او.

زن 1: ای دریغ. از قلب پر اسرار او.

مرد 1: لعنت به زن! زن خود درخت بیش است. زنان همه ایباشند. زهر. مار زنگی.

مردان: نازک تنانی خائن. شیرین دهنانی قاتل.

زن 2: مردان همه چون بوته ی آشناند (1). همه بی برگ. بی ثمر. مغرورانی متکی به هیچ.

مردان: عمری را تحمل مشقت تو کردم.

ای مار زنگی. از حسرت هایت سرسام گرفتم.

زنان دسته جمعی شیون می کنند.

مرد 1: کو شگری؟ کو شربتی؟

مردان: کو لذت بی زحمتی؟

زنان دسته جمعی شیون می کنند.

زنان: گرگ حریص را زن مدان.

زنان دسته جمعی شیون می کنند.

مردان: این زندگی نیست، مردگی است. دیگر نمی خواهم برو.

زنان: من می روم. اما بدان زن هم شقی هست هم سعید. مرد هم شقی هست هم سعید.

زنان دسته جمعی شیون می کنند.

دو خواهر: /به هم و با هم. با قهقهه های چندش آور/ می دانستم این طور خواهد شد.

1- اشنان یا اشنان، گیاهی است بی برگ آن را غاسول می نامند

زنان دسته جمعی شیون می کنند واز هم دور می شوند و فاصله می گیرند. سکوت بر صحنه می ریزد. زن ها به گوشه ای و مردان نیز به گوشه ای دیگر.

زن 2: /به زن سیه جامه / چه می کنی؟

زن سیه جامه: منتظرم.

زن 2: که بجوشد و تو خاک بریزی؟

زن سیه جامه: آری. تو چه می کنی؟

زن 2: منتظرم.

زن سیه جامه: که پیغام امپراطور بیاید؟

زن 2: آری. برایش قاصد فرستاده ام که چه شد؟ در و دیوار خانه، رسوایی مرازمزمه می کنند. /به زن سیه جامه / چرا نمی آید؟

زن سیه جامه: آمده.

زن 2: کجاست؟ کو؟

زن سیه جامه: /در حالی که طوماری را از زیر لباس بیرون می آورد/ این جا.

این جاست. هنوز باز نشده.

زن 2: بخوان.

زن سیه جامه: /باز می کند و می خواند و بعد می گوید/ نوشته که چه خوش خیالی ای زن. که من تو را به تزویج عزیز شهزاده ام درآورم؟

تو که بزرگ مردی را با قساوت کشتی، با دیگران چه می کنی؟ /متوجه خون می شود/ خون. جوشش. ای وای.

زن 2 افسرده به گوشه ای می نشیند.

ای فریاد. این چه جوششی است؟ نمی توانم. قادر نیستم. به کجا می رود؟ سر به آسمان دارد.

زن سیه جامه دیگر قادر به کنترل جوشش نیست. جوشش بلند و بلند و بلندتر

می شود و ستونی از خون می سازد و زن حیرت زده تماشا می کند. زنان از حال او در تعجبند.

تو؟ میان خون؟ ای داد. ای فریاد. تو در زمین مدفونی یا در سمایی؟

تو ابراهیمی بر آتش افتاده. این آتش نمرود است سر در آب زده. نمرود خود اقرار کرد که تو معنای حیایی. خدای را لوائی. که ستیز روز و شب را تو گدایی.

تو کجایی؟ در ارضی یا سمایی؟ تو موسایی به دریا افتاده. این نیل است که برای تو آرامگه شده.

فرعون خود اقرار کرد که تو گنجینه عطایی. که تو معنای کبریایی. که تشنگان را سقایی. که عشق را علت فزایی. که اسیران را تو در گشایی. که به دست توست رهایی. ابلیس که آدم را سجده نکرد اعتراف کرد که تو نماز و نیاز و التجایی که مسجود و مسجد و اقتدایی. فقر چیست؟ تو تمامی نوایی. تشنگی چیست؟ تو کوثری. ساقی و ساغری. تو شبیه مرتضایی.

سلطنت دنیا چیست؟ تو تمامی عرش و فرش را بهایی. تو شبیه مصطفایی.

چگونه از جوشش خون پدید آمدی؟ از کجا می آیی؟

زن 1: /با شیون و بی طاقت/ این جوشش چیست؟

زن سیه جامه: این گونه نگاهم مکن.

جایی که هر ابلیس نابکاری در جولان است، جایی که هر خائن بیتیاری یگه تاز میدان است، جایی که هر کفتاری در پوست شیران است، جایی که هر سیه ماری حلقه زده بر گنج پنهان است، زمین و زمان برای توسیه چال و محبس و زندان است. من

هم نابکار بودم. بی تبار بودم. گفتار بودم. آری من مار بودم.

به کجا می روی؟ صبر کن. من بی تو چه کنم؟ مرا هم همراه ببر. صبر کن. می آیم. کجاست؟ صبر کن. کجاست؟ کجاست؟ شاهد عشق کجاست؟ تشت عشق کجاست؟

سراسیمه تشت را می یابد و به آغوش می کشد و به دنبال جوشش خون می رود. آسمان را می نگرد که رنگارنگی به جهان بخشیده است. این جاست. همین جا. تا این جا او را می دیدم.

این جا... این جا بود... باز او را گم کردم. گم کردم... / می گرید/ گم کردم.

زن: زن بیچاره!

زن سیه جامه: شما بگوئید چه کنم؟ چگونه او را بیابم؟ به کجا بروم؟

زن 1: گریه نکن. می یابی.

مرد 2: تشنگی است که لذت بخش است.

زن 2: بیچاره. چه مصیبتی کشیده است.

زن سیه جامه: باید بروم. هنبانم. هنبانم را بدهید.

زن سیه جامه به دنبال هنبان می گردد.

زن: بمان نزد ما بمان.

زن سیه جامه: چگونه بمانم؟ در حسرت یارم. به دنبال جانانم.

زن 2: یک امشب را بمان. راه سخت است. شنزار خانه ی جانوران است.

زن سیه جامه: /تشت را در هنبان می گذارد/ برای شما بد اقبالی می آورم.

مرد 1: کدام بد اقبالی؟ نگاه کن. چهل و هفت روز بود طوفان شن و حرکت رمل، راه را بسته بود هیچ کس از این جا تکان نخورده است. ارتباط همه با ما قطع است. به میمنت ورود تو طوفان تمام

شد.

زن 1: به میمنت ورود / اشاره به آسمان / او.

مرد 1: نگاه کن. چراغ های ما همه روشن است. چهل و هفت روز است اطفال ما از دخمه ها بیرون نیامده اند. فردا می توانند آفتاب را ببینند.

مردان: آری. طوفان تمام شده است.

زنان: چه آرامشی. شنزار چه ساکت و آرام است.

زن 2: اگریان/ بمان. تو خسته ای. ما به تو اُنس گرفتیم.

زن سیه جامه: چگونه بمانم؟ من...

دو خواهر به قهقهه می افتند. همه متوجه آن ها می شوند.

دو خواهر: آمد. / به هم و باهم / خواهرمان آمد. نگاه کن؟ تو کجا بودی؟

/ از سر و رویش غبار می تکانند / وای، ده سال پیرتر شده ای.

به حبس بودی یا در طرب؟

عجوزه: شما پیر شده اید. فکر می کردم مرده اید. / متوجه مردم می شود / چه خبر است؟

دو خواهر: / با هم / زنی مسافر است. تنها. قصه ی قتل یک عاشق را تعریف می کرد. می خواهد برود. بیا. بیا به دخمه خسته ای.

عجوزه: نه. می خواهم زن مسافر را ببینم.

به طرف جماعت می آید.

زن سیه جامه که از دور او را می دیده چادر بر سر می کشد و خود را بغل کرده می نشیند. عجوزه به او نزدیک می شود. همه سکوت کرده اند. راه برایش باز می کنند. عجوزه مقابل او قرار می گیرد.

آی زن مسافر، کیستی؟

می خواهد چادر از چهره اش بگیرد. زن سیه جامه از دست او به کناری می خزد.

چرا از من فرار می کنی؟ من اهل همین تلم. کلبه ام آن جاست.

کیستی؟ می بینم چشمان همه گریان است. نمی خواهد دوباره تعریف کنی ولی به من چهره ات را نشان بده.

باز هم می خواهد صورت زن را باز کند. زن سیه جامه وحشت زده به کناری می خزد.

به/مردم از شما هم روی بر گرفته بود؟

دو خواهر: /با هم/ نه. وقتی آمد موی پریشان بود.

عجوزه: چرا چهره از من پنهان می کنی؟

زن سیه جامه: من تو را نمی شناسم.

عجوزه: مگر این مردم را می شناختی که برایشان حکایت کردی؟

مرد 4: کاری به کارش نداشته باش. مصیبت کشیده است.

عجوزه: عجب. مصیبت که؟ شوهر؟

زن 2: نه. شوهر نه.

عجوزه: باز کن صورتت را. تو را می شناسم. دختر راهزن معروف قبیله

کنده (1). دختر مردی که موی سرش به رنگ خاکستر بود. دختر قبیله ی سخاوت مند و گشاده دست.

زن سیه جامه: تو کیستی؟

عجوزه: تو مرا خوب می شناسی. من یار جنایت توام.

زنان و مردان: /با هم و متعجب و به هم/ جنایت؟

عجوزه: باز کن صورتت را.

1- از بزرگان خاندان کنندی (یمن) - ابتدا راهزن بود، چند بار مسلمان شد و دوباره از دین برگشت. بالاخره مسلمان مُرد. موی سرش به رنگ خاک بود و برای همین لقب اشعث به او دادند. در یکی از راهزنی هایش بدست قبیله بنی حارث اسیر شد. قبیله اش سه هزار شتر دادند و آزادش کردند و به همین دلیل قبیله به گشاده دست معروف شدند

زن سیه جامه: من تو را نمی شناسم.

عجوزه: باید هم شناسی. من همیشه از امثال تو متنفر بودم.

از راحتی و آسایش زنانی مثل تو چندشم می شد. این بار من تو را زهر خواهم داد. همه را. / قهقهه می زند / همه ی این زنان را. اما خواهرانم را نه. آن ها مثل من تفلکند.

عجوزه یک مرتبه با سرعت چادر را از چهره ی زن بر می گیرد و زن با دستانش صورت خود را می پوشاند. عجوزه قهقهه می زند.

ابه خواهرانش / قصه ی عشق تعریف کرد؟

عشق کی؟ به کی؟

مردم به هم نگاه می کنند و نمی دانند چه باید پاسخ بدهند.

دو خواهر: ابا هم و به هم / عشق خود به جوان فرزنان های بی همتا و یگانه که همسرش او را به دستور امپراطور زهر خورانده است.

عجوزه: همسرش؟

مرد 4:

آی پیرزن. آن جوان فرزانه کیست؟ همسرش کیست؟ چهل و هفت روز است از همه جا بی خبریم. طوفان رمل.

عجوزه: این همان همسر اوست.

زنان و مردان: همسر او؟

عجوزه: مگر برای شما نگفته است که خودش جعده (1) دختر اشعث بن قیس گندی، همسرش، حسن بن علی را به فریب امپراطور شام،

معاویه زهر داده است؟

زنان و مردان: حسن؟

مرد 2: پسر علی مرتضی؟ چه احمق بودم من!

ص: 105

1- به معنی گیاهیست خوش بو بستانی آن را عنبر بید هم گویند - بید مشک. نام یکی از همسران حسن بن علی (علیه السلام) است. دختر اشعث بن قیس.

زن 1: سبط قبيله سالار، محمد مصطفی؟

عجوزه: آری. حالا از خود، آدم دیگری ساخته ای؟ که چه بشود؟ آرام گیری؟ آرامشی تازه؟

عجوزه مضمّن کننده می خندد.

مردان و زنان به گوش های متفاوت می روند سر بر گریبان می گذارند و مبهوت می نشینند.

صحنه خالی است. زن سیه جامه بر خود می لرزد.

زن سیه جامه: آری تو بودی. تو عفریته ی شیخ التّار. / می گرید و خشمگین است / تو ابلیس عجوزه. تو عصاره ی بیش را آوردی.

اگریان / تو می کُشم / اگریان / تو را می کُشم.

روی پیرزن می افتد و همچنان خشونت بار و گریان، گردن او را می فشارد. مردان و زنان از جای خود تکان نمی خورند.

دو خواهر خود را روی زن سیه جامه می اندازند و با ضرب و جرح او را دور می کنند.

عفریته ی اهریمن. تو همه چیزم را گرفتی. تو فرییم دادی. حيله گر.

عجوزه: آری من عصاره ی بیش را آوردم. برای همه ی زنان می برم. برای همه ی این زنان هم کنار گذاشته ام. بعد از این که شوهران شان

را کشتند، به خود شان هم می خورانم.

زن سیه جامه خود را از دست دو خواهر می کند و گریان خود را به بیابان می سپارد. مردان و زنان و سه خواهر او را می نگرند که در

سیاهی گم می شود.

عجوزه: / به دو خواهر / برویم

دو خواهر: برایت معجون عقرب نذر کرده بودیم. برای مان...

زن 2: آی عجزه ی خبیث! بمان.

سه پیرزن و مردان و زنان همه متعجب. زن 2 به سمت پیرزن می آید.

اگر از دست آن عفریته ی خائن جان سالم به در بردی، من تو را خواهم کشت. / ایستاده گردن او را می گیرد و می فشارد/ می گُشم.

فریب کار خناس! (1) پیرسگ! کفتار می گُشم..

دو خواهر: / فریاد می کشند و بر سر می زنند/ ای وای. ای داد. خواهرمان را کشت. به دادش برسید.

زنان، زن 2 را از پیرزن جدا می کنند، پیرزن

بلند می شود و با دو خواهرش در حالی که زیر بازویش را گرفته اند به دخمه اش فرو می رود.

زن 2: ولم کنید. ولم کنید. او را خواهم کشت. به سزای عملش می رسانم.

/ به پیرزن از دور و با فریاد/ می گُشم آخر تو را خواهم کشت. می گُشم. می گُشم.

زنان: خدا تقاص خواهد کرد. برویم.

زن 2: آهای شوهرم، عزیزم. نازنین شویم. بیا.

زنان و مردان متعجب مرد 2 خود را باور نمی کند.

بیا. آری با تو هستیم. ای که همه با تو سنگ و آینه هستند. بیا. / بیا. بیا.

مرد 2 متحیر در حالی که همه ی مردان و زنان متعجبند، به سوی او می آید.

بنشین.

ص: 107

مرد 2 می نشیند.

رمل منم، نخل تویی. چه درد آور است! دستان عاجزم داشتند از آغوش تو جدا می شدند. نخل من! به قامت استوارت تکیه خواهم زد.

مرد 2: چه اتفاقی افتاده؟ تو سخت تغییر کرده ای.

زن 2: پرده کنار رفت. ابلیس بود که مرا از تو دور می ساخت. پیرزن عجوزه، قول بیش داده بود.

آی چشمان! من دیگر به شما نیاز ندارم. کور شوید دیده های من.

چه درد آور است! مردمک چشمان من داشت از نعمت دیدار تو جدا می شد.

/ متوجه گریه ی مرد می شود/ چرا گریه می کنی؟

مرد 2: برای خودم نیست. دلم از سوگ نخل قامت حسن خاکستر شد.

مرد 2 حُدا می خواند و مردم همه هم آوای

اویند. مرثیه ای است که با هنبان صورت

می پذیرد (1).

زن 2: برویم، سیاه بپوشیم.

مرد 1: صبر کنید همسر من کجاست؟

زن 1: این جا هستم.

امان، امان، ای امان از ولوله ی پنهان.

مرد 1: /نوازش گرانه/ هم خودم را باور کردم و هم عشق و دل بستگی تو را. /به مردان/ آی مردان. دست همسران تان را بگیرید و چون ذرات خاک، مُحَبَّت نثار هم کنید تا آسمان بیارد و شنزار از نخل و افرا و صنوبر به انبوه مبدل شود.

ص: 108

1- متن شعر این آواز ضمیمه ی شماره ی 2

مردان: من خاکم. کو ذره ای که به آن پیوندم؟

زنان: من خاکم، عاشق رویش. تو نخلی. او شن بود، به دنبال مقامی دیگر.

زنان و مردان با هم و دو به دو به داخل دخمه ها فرو می روند. زن سیه جامه بر می گردد و هنبان را که باقی گذاشته بود، بر می دارد و به آغوش می کشد و دور می شود.

زن سیه جامه: /همچنان که می رود، فریاد می کند/ این کیست بر گلستان

آسمان روییده؟ قامت افرای حسن است. این چیست بر گنبد سبز آسمان می درخشد؟ مخزن دُرّ عدن است.

مرد 2: این فریاد گرنش شیطان است. چه دیر سجده کرد انسان را! چه بیهوده در حال نالیدن است!

زن سیه جامه: آن زن نوحه خوان کیست، پشتش مانند رنگین کمان خمیده است؟

چه محزون در حال بر سر زدن است!

مردان و زنان سر از دخمه ها بیرون آورده و گوش می کنند

کیست آن نخل سیمین که کُله از عرش دارد؟ آه سرو و سَمَنبَرِ حسن است.

صدای زن رفته رفته رو به سکوت می گراید.

پایان

اسفند ماه 1371

ص: 109

مرد 2 خدا می خواند. گویی همه چیز و همه کس کاروان و دروازه و روزنه و خونند.

در ظلمت و محبس زمانه، در کاروان سرای دیوار بسته و حصار پیوسته ی دود گرفته که هر کس متاع خویش را در مقابل هر پنجره به فروش گذاشته است، او به دنبال دریچه است. دریچه ای به طول و عرض زمان.

دروازه. قدش ازل و پهنایش ابد.

لولایش امر و لنگه هایش یکی سیاه به رنگ شب و یکی سفید به رنگ روز.

که بنماید خویش را. تمامی کمال را. تصویر را. وجه را نور را. و رنگ را.

و وقتی هیچ پنجره ای نیست، وقتی پنجره ی هم اندازه ی دروازه در دست تاجر ناموس است و همه و همه اشغالند، به دنبال پنجره ای کوچک است. پنجره نیست، روزنه که هست.

هجرت از دروازه به روزنه. تا بنمایاند.

اگر از روزنه نمی توان تصویر را نمایاند، جان مصوّر را که می توان به نمایش گذاشت.

خون.

خون کمال.

از روزنه می گذرد.

آن جا که روزنه کوچک است فریاد بزرگ تر می شود.

آن قدر بزرگ که گوش آن را نمی شنود.

برای شنیدنش دماغ لازم است.

کمال دود می شود. عود می شود. خون، کمال است.

بوی خون از روزنه هم می گذرد.

در همین کاروان سرا مهاجرت می کند تا بوی خون را بیرون بفرستد و به خریداران پای پنجره ها عرضه کند.

رایگان.

قیمتی گران تر از گران اما خریدار کیست؟

ص: 110

مرد 2 خدا می خواند و همه تجسم نوای اویند.

هجرتی دوباره. از کاروانسرا. نه از دروازه. نه از پنجره. بل از روزنه.

آیا قبل از این که کمال را فریاد کند از روزنه هجرت کرد؟ و یا هجرت کرد و فریاد کشید؟

فریاد او هجرت بود. خوش رفتن و رفتن کمال و کمال، فریاد فریادی به بلندی انسان.

آی خریداران که در بازار مگاره معامله می کنید پایاپای.

ای خریداران که ناموس ازل را می فروشید و اسارت ابد را می خرید.

چه کسی از این روزنه خرید کرده است؟

نگاه کنید. او به شما چه فروخته است؟

مواظب باشید!

این همه ناموس را به کوره نریزید.

دوباره ذوب نکنید. از آن ظرف و لگن و اسباب نسازید. تشت نسازید.

و این بار بر دروازه ی حصار کاروانسرا نفروشید.

اصفهان، 21 رمضان 1413، اسفند 1371

ابراهیم کریمی هُسنیجه

رمل منم، نخل تویی.

از نیمراهه ی عشق

نوشته ی ابراهیم کریمی هُسنیجه

اشخاص نمایش:

سوار ابن ابی عمیر النهمی

علی ابن طعان

حمید ابن مسلم

عروة ابن قیس

کثیر ابن عبد الله

قرة ابن قیس

علی ابن سعد

زهیر

دلهم

زن 1

زن 2

زن 3

زن 4

زن 5

زن 6

عکس

□

نمایش "از نیم راهه ی عشق". نویسنده: ابراهیم کریمی هُسنیجه. کارگردان: حسین کریمی هُسنیجه.

اصفهان - تالار هنر 1388.

ص: 113

صحنه - خرابه ای بسیار از بین رفته و تخریب شده مربوط به تمدن آشور و گلده.

نیمه شب است و مهتاب بر فراز خرابه حکم فرماست. از دوردست ها زوزه ی گرگ ها به گوش می رسد، سوار در حالی که چشمانش بسته است و دستانش نیز از پشت به یکدیگر بسته شده، بازوانش هم چنین به پیکرش طناب پیچ شده است، در کنار دیوار ریخته ای از خرابه رها شده است، صداهای جانوران از دوردست ها می آید. زوزه ی باد نیز فضا را هراسناک تر کرده است.

سوار: /مضطرب/ آهای کجا هستید؟ کجا رفتید؟ مرا به کجا آورده اید؟

این جا کجاست؟ /ملتمس/ به من پاسخ دهید، آیا این جایید؟ حرف بزنید. من... من... نمی دانم کجا هستم. /عاجز/ نیمه شب مرا

از خواب بیدار می کنید، فرسنگ ها راه می آورید، در جایی که نمی دانم کجاست یله ام می کنید، گه ظاهر می شوید، آزارم می دهید، گه پنهان می شوید، اذیتم می کنید، شما کیستید؟ مرا به کجا آورده اید؟ آیا از پریانید؟ جنید یا انس؟ مثل انسان ها سخن می گوید، اما مثل جنیان ناپدید می شوید، /با فریاد و عصبی/ اقلاً چشمانم را باز کنید تا اطرافم را ببینم. /عاجز/ دوروز است که از خانواده ام بی خبرم.

صدای زنان: یک روز

سوار: کجایید شما؟

ص: 115

صدای مردان: یک شبانه روز

سوار: /می خندد/ هه... هه... هه. پس شما این جایید. یعنی هم هستید، هم نیستید. هستید چون صدای تان را می شنوم و نیستید چون این جا... /با بدن و سرش جستجو می کند/ این جا... این جا خبری نیست.

صدای زنان: ما را ببینی چه خواهی کرد؟

سوار: من... من... من دلم می خواهد شما را بینم. اگر... اگر... اگر زشت باشید می... می... می ترسم. اما اگر مثل ما انسان ها، باشید تر... تر... ترسی ندارد.

صدای زنان: می ترسی؟

سوار: نه... نه... نه... من نمی ترسم. اما... اما می خواهم بدانم کجا هستم. با که حرف می زنم. شما با من چه کاری دارید؟ این حق من است. مکث مرا از خانه ام ربوده اید، حالا...

صدای زنان: مخفیگاهت.

سوار: آری مخفیگاهم.

صدای مردان: نه از خانه ات.

سوار: اما ربوده اید.

صدای مردان: آری ربوده ایم.

سوار: نباید بدانم علت چیست؟ احساس دریافت می کند/ شاید هم از آدمیان و عمال ابن زیادید! /احساس اطمینان می کند/ آری... آری چرا من قبلاً نیندیشیده بودم؟ /با فریاد و عصبی/ از من چه می خواهید؟ سگان درباری!

مردان و زنان قهقهه می زنند.

چرا راحت نمی کنید؟

مردان و زنان قهقهه می زنند.

بیایید مرا بکشید.

مردان و زنان قهقهه می زنند.

تگه تگه ام کنید و به سگان ولگردی چون خودتان بخورانید.

مردان و زنان قهقهه می زنند.

آری من زنده ماندم. / مصیبت زده و پر حسرت / زنده ماندم و ای کاش نمی ماندم / با فریاد و عصبی / فکر نکنید چون زنده مانده ام، زندگی کردن را دوست دارم. با بغض و فریاد بعد از حسین...

صدای زنان و مردان: / لابه لای سخنان / او حسین!؟

سوار: / بلافاصله / دیگر زندگی برای من مصیبتی بیش نیست. مردگی. / با فریاد و بغض آلود / از نیمه شبی که مرا آورده اید تا کنون که نمی دانم روز است یا شب، صبح است یا غروب، چهار نوبت برایم خوردنی آورده اید، اما قطره ای آب ندادید.

زنان: آب؟

سوار: / عاجز و بغض آلود / شما تصوّر می کنید من از تشنگی می هراسم؟ بعد از تشنگی دختر سه ساله ی حسین دیگر آب برای من حرام خواهد بود.

سوار ابن ابی عمیر از اندوه و سنگینی مصیبت تشنگی کودکان حسین، بر زمین، مصیبت سقوط می کند و به دوردست های تصوّر خویش فرو می رود.

صدای زنان: / که در تاریکی مهتاب از پشت خرابه ها سرک می کشند / سوار؟ سوار؟ حسین که بود؟

سوار: کاش می توانستم تمام آب های عالم را در آن لحظه ی خشکیده ی چسبان حلق و دهان حسین به وی هدیه کنم.

صدای مردان: / که در تاریکی مهتاب از پشت خرابه ها سرک می کشند / سوار؟ سوار؟ نوای شور و شین چه بود؟

ص: 117

کاش می توانستم بر آتش شور و شین کودکان حسین تمامی آب های دریاها و اقیانوس ها را فروریزم. / قاطع و پذیرا/ بیایید. سر از مخفیگاه های خود به در آورید. سوار ابن ابی عمیر نهمی را بگیرید و بدنش را مثله کنید. آری، زیرا نتوانست قطره ای آب به حلقوم آقايش برساند. به در آید و این بازمانده ی بد اقبال کربلا را دست و پای پُرید، زیرا نتوانست لیاقت کشته شدن در کنار آقايش را داشته باشد.

صدای زنان و مردان: سوار ابن ابی عمیر نهمی؟!!

سوار مرا نمی شناسید؟

صدای زنان و مردان: تو کیستی؟ / از مخفیگاه بیرون می آید/

سوار: مسخره ام نکنید. مضحکه ام نکنید. بیایید و آن چه می خواهید به سرم آورید که من آماده ی هزار بار کشته شدن، زنده شدن و باز هم نابود شدنم.

مردان: این جا کجاست؟

سوار: بیابان است؟ یا سرداب؟ در دار الاماره ی بغدادیم یا خرابه های حکومت خانه ی بصره؟ پسر سعد کجاست؟ پسر زیاد؟ همو که مست از براق دهان شیطان قهقهه ی امر سر می داد و ضعف و حقارت خود را با دستور قتل ذریه ی پیامبر جبران خُسران می نمود؟ چرا معطل می کنید؟

بیایید و اسیر مانده از حسین کُشی کوفیان را از این همه مصیبت رها سازید.

علی ابن طعان: سوار ابن ابی عمیر نهمی؟! سرباز زخمی حسین؟ اسیر دشت کربلا؟ ما تو را نخواهیم کشت. دستانت را باز می کنیم و چشمانت را و تو خواهی گفت که حسین که بود و علت چه بود که سربازانش با تمام وجود، خود را قربانی وجودش کردند.

زن 1: سوار ابن ابی عمیر نهمی؟! ما تو را نمی کشیم. دستانت را باز می کنیم و چشمانت را و تو باید بگویی چه بود در وجود حسین که عشاق، معشوقکان خود را رها کرده، به عشق او سر و جان فدا کردند.

سوار: پس مرا محاکمه خواهید کرد؟

زن: آری.

سوار: و من استنطاق می شوم!

مردان: آری.

سوار: رهایم کنید که توان مرور واقعه ی ماضی در من نیست. مرا طاقت تکرار صَجّه های کودکان و جَزَع و فَزَع زنان دیگر نمانده است.

حمید ابن مسلم: یاران من؟! بغض و گریه و ناله ی سوار گوش و هوش شما را نرباید. بیاد بیاورید که امری بزرگ در حال وقوع است. هوشیار باشید تا هر آن چه باید، رخ نماید. سوار ابن ابی عمیر نهمی؟! دوش به سحرگهان تو را از مخفیگاه خود ربودیم، از بیراهه، راه و راهه ی بیابان به این جا آورده ایم، تا آن چه هدف ماست رخ نماید، نه آن چه میل توست. پس سخن کوتاه کن، زبان به حلقوم بر، بفهمیم چه باید کرد.

سوار: صدایت آشناست.

حمید ابن مسلم: دستانش را باز کنید.

با ولوله ای عجیب دستان و بازوان سوار را باز می کنند و سپس هر کدام از زنان و مردان در گوشه ای جاگیر می شوند شوار در ناحیه کتف و گردن سمت راست، احساس درد می کند. سکوت بر فضا حکم فرماست. حمید ابن مسلم در کنار سوار قرار دارد و گردن و کتف او را واری

ص: 119

می کند.

حمید ابن مسلم: /به دیگران/ زخم کتف و گردنش وی را خواهد کشت.

بیش از این آزارش ندهید.

حمید ابن مسلم او را آرام بر زمین می نشاند و سپس در بین جمعیت قرار می گیرد و آمرانه دستور می دهد.

حمید ابن مسلم: چشمانش را باز کنید.

دوتن از مردان به سوی سوار می روند و چشمان وی را باز می کنند. حالی غریب به

سوار دست می دهد. فضا را تماشا می کند. همه جا را می کاود. مردان و زنان پوشش ها بر چهره بسته اند. زنان پوشش های خود را باز می کنند. اما مردان همچنان بسته نگاه می دارند. سوار هر چه در وجود آنان کاوش می کند چیزی دریافت نمی کند. سوار فضا را بو می کشد مست هوای خرابه می شود. از فراز برخی بلندی های خرابه، دوردست ها را تماشا می کند. اما فقط لذت می برد.

حمید ابن مسلم: این جا را می شناسی؟ نمی دانم. نمی شناسم. اما انگار که وجودم این جاست. انگار که همه ی گم کرده گیام را در این مکان می یابم. آخر رهروام من. مقصد امکان را در این مکان می یابم. با وجودی که بعد از ترک خوردگی لبان تشنه ی آقایم، آب بسیار نوشیده ام، اما گویی که همیشه تشنه ام، تشنه، مشرب احسان را انگار که در این مکان می یابم. دلم گر گرفته از آتش عشق است. دل آتش دان است و جگر مُشک سیاه. بوی عنبر تمام جهان عشق را، انگار که در این مکان می یابم. /به حمید بن مسلم/ ای صاحب صدای آشنا، در هیچ کجای گیتی بوی وفا نیست، اگر هست، این بورا در این

ص: 120

مکان می یابم. نسیم نیست. شبنم نیست. گُل نیست. نرگس و نسرین و نسترن نیست. مُغیلان اما هست. بوی آحمر و لاله و یاسمن را در خار مغیلان این مکان می یابم. من مرید پیر عشقم. ای صداهای آشنا؟! پیران و شهسواران و دلیران را گویی در آبگینه ی دیوارهای شکسته ی این مکان می یابم.

علی بن طعان: این جا کجاست؟

سُوار: خرابه های نینواست. آقام چه بسیار استغاثه کرد به حر بن

که بگذارد در جایی فرود آییم که آبادانی باشد و سرپناه، قریه های اطراف، غاضریه و نینوا. اما حُر بن یزید و سپاهیانش مانع شدند. از این مکان نکنم هوس جای دگر، از نینوا نکنم رای دگر، که از این جا راه به ساحل دریاهای جهان می یابم. آن دوردست ها را نگاه کنید. /مردان و زنان متوجه سمت نگاه سُوار می شوند/ آن جا، آن پیچ در پیچ، آن پر خروش، پر جوش، آن بی سد، آن، پُرمد، فرات است. /مردان و زنان گویی که فرات را می نگرند و با تمام وجود آن را تجسّم کرده، حس می کنند/ سر به لاک خاک فرو برده بود و خجالت زده و پریشان از حسین و فرزندانش به سوی دشت های دور و فراخ های گور فرار می کرد. در حاشیه اش بنفشه و سوسن و سنبل سَمَن و آرغوان و خیری و گُل مرثیه می سرودند.

گویی که نوای مرثیه ی گیاه، گُل و سنبل تمامی فضا را می پوشاند.

و نفرین می کردند جاری فرات را، که فرو برده بود سر به ضمیر، که طغیان نمی کرد، که باز نمی شد، که عصیان نمی کرد تا دشت کربلا را فرا گیرد و کودکان دلخون کربلا را سیراب کند. من صحرای تفتان را رها نمی کنم. من همه ی رازهای پنهان را در

فریاد بی صدای این گُل های گریان می یابم. به فرات که می نگرم، عظمت و تشنگی حسین را از آن همه آب های غلتان می یابم. آن

سوی را چه کنم؟ / مردان و زنان سمت توجه سوار را تماشا می کنند / خیمه در خیمه و پوش در پوش. این کدام آتش است که در خیمه گاه افتاده است. این همان آتش طور بود. آری، من همه ی طراوت را، همه ی گردش چرخ و فصول سپهر را، معنی سلامت را، قُرص و بَدَر و فَجْر و شَمَس و طلعت را از آن آتش است که در می یابم.

فریاد و شیون زنان گویی که در معرض آتش قرار دارند.

کعبه ی مقام امام چه بی طواف مانده است.

حمید ابن مسلم: بغض و گریه و ناله ی سوار، گوش و هوش شما را ربود، واقف باشید که امری مهم در حال وقوع است. برای چه به این جا آمده اید؟ او کیست؟ چرا وی را به این جا آورده اید؟ / خشن / ای سوار؟! قصّه کوتاه کن و پاسخ بگو به آن چه از تو سؤال می شود.

سوار: صدایت آشناست.

حمید ابن مسلم: / آمرانه و قاطع / ما را با تو هیچ آشنایی نیست. به ما بگو آن چه بود در وجود حسین که واداشت شما را، واداشت تو را که به حمایت وی برخیزی؟ سر از پا نشناسید و وجود تان را فدای وی کنید؟

سوار: مرا چه می گوید؟ از من چه می خواهید؟ من کجا توانستم فدای خاک پای وی شوم؟ من سوار ابن ابی عمیر نهمی در همان حمله ی اوّل به خاک افتادم. زخم کاری هوش از سرم گرفت. دیگر حتی بلندای قامت نور را نتوانستم دریابم. ای سوار؟! خاک بر فرقت باد که آقایت را کُشتند. سرش را به نی زدند، فرزندان

را بَهر تماشای مردمان به کوی و کوچه و برزن بردند و تو هنوز به خواب زخم بودی. کاش هیچ گاه به هوش نمی آمدی. از من چه می خواهید؟

علی بن طعان: به یاری حسین شتافتی؟

سوار: آری شتافتم.

عروة بن قیس آماده ی فدا شدن بودی؟

سوار: آری بودم.

قره بن قیس: آرزوی شهادت داشتی؟

سوار: آری داشتم.

مردان: آن چه بود در وجود حسین که شتابان کرد تو را؟

زنان: آماده ی فدا شدن کرد تو را؟

مردان: پذیرای شهادت کرد تو را؟

سوار: از حسین بگویم؟

مردان و زنان: آری.

سوار: اطراف را جستجو می کند/ باز دلم هوایی می شود. به او که

می اندیشم، عقل سودایی می شود. صورت مصمم پهلوان و سینه جگرآور قهرمان که پدیدار می شود، آن گاه غربت خدایی می شود.

عظمت تماشایی می شود. به یاد او که

می افتم، دیدگانم بینا می شود. دل جوایای روشنایی می شود. چه بگویم که بفهمید شما؟ دریابید او را؟ /رو به مردان و زنان/ آیا دل سنگ

و صخره صفت شما نرم می شود؟ ملون و با طراوت و تماشایی می شود؟ عیار عشق را در خواهید یافت؟ /به یک نفر/

سینه پالایی می شود؟ روزگار غریبی بود. ما حیوان صفت و وحشی. گرسنه و آدم کش. چون آتش، بی رحم و سوزان. چون کویر کُشنده و

فروزان. تفته. خسته. همه بی رحم، راهزن،

غارت گر قطره ای آب، یا بول شتر از بند رسته. هیچ قومی انسان مان نمی پنداشت. سرزمین مان را دوزخ می دانستند و ما را مار و افعی و سوسمار / با نگاهی خیره / سرزمین زاغ و زغن. طاووس نه. هدهد نه. همای و بلبل و هزارستان نه. حتی باز و باشه و شاهین هم پر نمی گشودند بر فراز این نمکزار. همه آز. همه نیاز. پرها شکسته، پاها بریده. نه فراز. نه پرواز. نه ساز. نه آواز. تشنه، تشنه ی آب... آب... آب...

همه: آب... آب... آب... آب... آب... / تشنه به دنبال آب /

یکی: دیگر نمانده مرا توان و طاقت و تاب.

یکی: خانه ویران، سرای پریشان، باغ و بر و بوستان، آرزو سوخته، اندوخته و خراب.

یکی: از این آفتاب به کجا پناه برم؟ سوزنده، افروزنده. آی کجاست پرده و پوشش و نقاب؟ قطره ای. فقط قطره ای. چه م یشد اگر می بارید بر این دل آتش گرفته ی متعفن کباب.

یکی: کجاست ابر؟

یکی: کجاست سحاب؟

یکی: کجاست در؟

یکی: کجاست سیماب؟

سوار:

در دل ها طوفان، در دست ها پیکان. زن برای مرد سوهان. مرد سر در گریبان. سینه ی این برای نیزه آن چون سندان. کُشتن این برای کُشته ی آن چون تاوان. همه حیران، سرگردان، خفقان، خفقان. حکومت، حکومت زور و تزویر و وسوسه ی شیطان. / تجسّم فضا توسط مردان و زنان / همه همچون خدایان شان سنگ شدند، بی محبّت و بی اراده و بی نوا. / برگرد سنگ ها طواف می کنند / سنگ، سنگ، سنگ. خار و خار و خار. فقط شکم

ص: 124

مانند و خواب و هوا. تشنگی و گشنگی و غریزه و جفا. برای یک قطره آب، کشتار. برای یک لقمه ی نان، جنگ و کارزار، فراموش شد، پادشاه گیتی دار. چرخ آینه وار. نقطه ی عشق و حرکت پرگار. چون سنگ شده اید. خشن، بی رحم و بی مروّت. آدم کش و بی محبّت. «غرض من از شما ساختن انسان است. بنگرید مرا و فرزندانم را. آن چه باید به آن برسید صورت و سیرت آنان است. دستور برای رسیدن، آیه آیه ی امر و نکته نکته ی حکم، نگاشته در

قرآن است. /قاطع/ هر که پذیرد دین مرا، دشمن شیطان است. نام بلند پر افتخارش مسلمان است. عظمت می یابد، جلالش مشهور آدمیان می شود. قدرت و سعادت و صلابتش زبانزد و فخر کیهان می شود.» محمّد بود که فریاد کرد. جهان به زیر سلطه ی ما آمد و گیتی شد چون مرکبی راهوار. بزرگی یافتیم و شرف، با زحمت و شکنجه و درد و مرارت محمّد که ایستاد ابراهیم وار ترسان از ما هر سلطان و هر خسرو و هر شهریار.

مردان: یا محمّد!

زنان: یا رسول الله!

مردان: چیست مزد این همه رنجی که کشیدی؟

زنان: این همه زجری که کشیدی؟

مردان: این همه دردی که کشیدی؟

زنان: زخم زبان ها که شنیدی؟

سوار: چیست مزد این همه توفیق و بزرگی و اقبال و اعتبار؟ /رو به مردان و زنان با اشاره/ «مزد من محبّت عترت من است.»

زنان: وامصیبتا.

مردان: واویلا.

سوار: حمایت من از حسین و حمایت همه از حسین، مزد رسالت

ص: 125

پیامبر بود.

ولوله ای میان مردان و زنان ایجاد می شود. حمید بن مسلم آن ها را ساکت می کند.

حمید ابن مسلم: تمام شد؟

سوار: آری تمام شد. /مصمّم. خسته و فرسوده/ تمام شد.

مردان: ما نمی فهمیم.

زنان: چه بود علّت که عاشقان، همسران خود را ترک کردند؟ خود را به آتش عشق حسین، سوختند؟

سوار: پاسخ دادم.

مردان و زنان: ما نفهمیدیم.

سوار: حسین پاره ی تن فاطمه بود و فاطمه پاره ی تن پیامبر. به یاد نمی آورید هیچ کدام فاطمه را؟

زن 1: آی زنان قریش! زنان مهاجرین و انصار می بینید، فاطمه را هنوز عمری نیست، قامت جوانی اش چه شکسته است! بازویش را چرا بسته است؟

زن 2: روی بر نگیر بانو مگر ما چه کرده ایم؟

زن 3: یا بنت رسول الله به عیادت آمده ایم.

سوار: برخیزید. سخن کوتاه کنید که دختر پیامبر امیدش از همه شما گسسته است. شوهران تان را بگویید به خود بیندیشند. فاطمه که أمّ ابیهاست به چه علت می گرید؟ چراست که دل به بیت الاحزان بسته است؟ بروید دور فاطمه را خلوت کنید. از شوهران تان پرسید.

زن 4: چه رخ داد در خانه علی، که پهلوی فاطمه به ضرب در شکسته است؟

عروة بن قیس: نمی دانم.

ص: 126

زن 5:

ابه یک مرد/ چه کسی بازوی علی را به طناب کفر بسته است؟

یک مرد: نمی دانم.

زن 6: به یک مرد علی را به کجا می برند؟

علی بن طعان: نمی دانم.

زن 1: آن کیست که اختیار از کف داده است؟ کیست که فریاد کند؟ /فضا دگرگون می شود/ بازوی علی و کمر بند صاحب ذوالفقار را گرفته است؟ چه جسورانه دفاع از یار محبوب و شوهر غمگسار می کند!

زن 2: فاطمه است این آیا؟ که به این قُوتِ طنابِ بازوی علی را از دست کفار می کشد؟ دیو مردان خائن را زیون و ذلیل و خوار می کند؟! حَسَنین را بنگرید، که دامن فاطمه را به سوی خویش می کشند. فاطمه معرکه را چه خوب مهار می کند.

زن 3: وای که دخت پیامبر را می زنند. آن کیست که تازیانه بر بازوی فاطمه می زند؟ علی را از شرم و عار، سیه عذار می کند.

سُوار: /از جای بر می خیزد و به سوی زنان/ بروید از شوهران تان بپرسید

زن 4: به یک مرد فاطمه برای چه قیام می کند؟

عروة بن قیس: نمی دانم.

زن 5: نیم شبانه چرا به خانه های اهل بدر می رود و حجت بر آنان تمام می کند؟

قروة بن قیس: نمی دانم.

سُوار: بروید از شوهران تان بپرسید.

زن 6: ابه یک مرد/ برای چیست که به مسجد می رود؟

علی بن طعان: نمی دانم.

زن 1: سخن از چه فراز می کند؟

حمید ابن مسلم: نمی فهمم.

زن 2: رخ غیرت چرا سرخ فام می کند؟

علی بن اسعد: نمی فهمم.

زن 3: /به یک مرد/ تیغ بزنده ی زبان برای که برون از نیام می کند؟

کثیر بن عبد الله: نمی فهمم.

سوار: بروید از شوهران تان برسید.

زن 4: /به یک مرد/ برای چیست که فاطمه این همه می گرید؟

عروة بن قیس: نمی دانم، نمی فهمم.

زن 5: برای چیست که اشک و آه و ناله ی خود را زبان به زبان، کاروان به کاروان به شهر و دیار آدمیان می فرستد و عیان بر مردن مصر و

=بصره شام می کند؟

قروة بن قیس: نمی دانم، نمی فهمم.

سوار: بروید از شوهران تان برسید.

زن 6: برای چیست که فاطمه مزار خود را از مسلمانان پنهان می کند؟

علی بن طعان: نمی دانم، نمی فهمم.

زنان: با این وصیتش، فاطمه چه چیز را به جهانیان اعلام می کند؟

مردان: نمی دانم، نمی فهمم.

سوار: /به مردان با عصبانیت و قاطع/ هیچ گاه نخواهید دانست و هی چگاه نخواهید فهمید. فاطمه برای امامت قیام کرد و برای ولایت

حجّت تمام کرد. /به مردان/ من هم برای امامت و قیام ولایت به حمایت حسین رفتم.

سکوت بر صحنه حاکم می شود. جماعت متوجه می شوند که سوار سخنانش را تمام کرده است.

حمید ابن مسلم: چه شد؟

سوار: تمام شد!

حمید ابن مسلم: /به سایرین/ کسی چیزی فهمید؟

زنان: ما هیچ چیز نفهمیدیم.

مردان: ما هم نفهمیدیم.

حمید ابن مسلم: ما نفهمیدیم، چرا به حمایت حسین برخاستی؟

سوار: یا علی! مددی کن که پاسخ این اشرار را آسان تر از عهده برآیم.

زنان و مردان: اشرار؟

سوار: شما سیه دلان اگر علی (علیه السلام) را می شناختید، پاسخ سؤال خود را نیز می یافتید. ظلمت عمیق چاه، هزار بار روشن تر از دل های متعفن شماست.

فضا تغییر می کند. تجسم سخن حضرت علی (علیه السلام).

ای چاه؟! ای خشکیده حلقوم زمین! ای پنهان کننده ی رازهای نهفته! ای امین! همرازی ندارم، دل نمی توانم به این و آن بندم. ای ذرات سنگ های سیاه؟! اینان به آسودگی اراده ی حق را با میل خویش تغییر می دهند. چرخ کجمدار و سپهر بی مقلدار هم به کام آنان می چرخد. دل نمی توانم بر گردش چرخ و بر زمان بندم. ای مارها، کژدم ها، عقرب ها؟! که در لایه لایه ی افسرده ی خاک منزل کرده اید. در این غربت و تنهایی شما همدم و همراز من باشید. هر آن چه حق است می کنم. هر آن چه اراده ی اوست، در سرم سودا می کند. در انگشتانم قوت می شود، آن گاه قلم می نگارد. اما اینان را چه کنم؟ که چون دشمن حقتند؛ مرا دشمن می دارند. دل نمی توانم به این سرهای پُرگمان، اراده های ناتوان و بی رحمی های بی امان بندم.

حمید ابن مسلم: باز هم نفهمیدیم.

سوار: صدایت آشناست.

قروة بن قیس: باز هم نفهمیدیم.

آنان که به آنی استحاله می شدند؛ بر حسین عاشق و شیدا و واله می شدند؛ چه اتفاقی در وجود شان می افتاد؟

زن 4: آنان که همه چیز را رها می کردند؛ به یک باره خاک پای حسین را

توتیا می کردند؛ چه اتفاقی در وجود شان رخ می داد؟

مردان: بگو.

زنان: حرف بزن.

سوار: چه بگویم؟ از که بگویم؟

حمید ابن مسلم: آنان که هر مهری را از دل دور می کردند و رأی خدمت به درگاه خسرو منصور می کردند از آن ها بگو.

سوار: شما بگویید. شما بنامید. یکی را بنامید که به یک باره ترک معشوق سیمین بر کرده باشد، عاشق یادگار حیدر صفدر شده باشد، حلقوم به خنجر سپرده باشد.

علی بن سعد: بریر.

زن: نه.

کثیر بن عبد الله: عباس.

زن 3: نه.

علی بن طعان: نافع ابن هلال.

زن 6: نه.

عروة بن قیس: وهب ابن عبد الله.

زن 4: نه.

قروة بن قیس: مسلم ابن عوسجه.

زن 5: نه.

حمید ابن مسلم: علی ابن الحسین و قاسم ابن الحسن.

زن 1: نه.

ص: 130

مردان: پس که؟

زنان: زُھیر.

زن 1: آری زھیر. زھیر ابن قین. یگانه پهلوانی که شیر و ببر و پلنگ کوهستان، در مشت پیچ پر توان او، مگسی بیش نبود.

زنان: پهلوان عاشق .

زن 1: دلهم معشوق. قصه ی عشق زبازد دختران.

سوار: قصه ی عشق. قصه ی عشق زبازد حوریان.

حمید ابن مسلم: راز عشق این پهلوان چه بود؟

زن 1: چه شد که توانست معشوق را رها کند؟ معشوقی چون او؟

زنان: دلهم.

گویی که ندیمان مشاطه می شوند و بر گیسوان او شانه می کشند.

زن 2: نشانه ی تمام نیکویی.

زن 3: سلطان سرزمین خوب رویی.

زن 4: حسادت می کند بر رخ چون خورشید تو ماه آسمانی.

زن 5: رنج دل می برد از قامت تو سرو بوستانی.

زن 6: تو محراب نماز بت پرستانی.

زن 1: تو آویز قصر و مجنون معلق بستانی.

زن 2: نو عروس پرند پوشانی.

زن 3: سرمایه شکر فروشانی.

زن 4: سرو قامتت هر لحظه کشیده تر می شود.

زن 5: می گون رُطبت هر آن رسیده تر می شود.

زن 6: تو ملکه ی سرزمین دل فروزی.

زن 1: آه که غمزه ات چگونه می کند خلق سوزی.

زن 2: از آهوی چشم نافه وار تو، همه عاشقان شکار تو.

ص: 131

زن 4: کیست که ببیند و نثار نکند هزار هزار آفرین.

زن 5: لب هایت خنده بر شکر می زند.

زن 6: گیسوانت تاج معلق به سر می زند.

زن: خوشا به حال پهلوان، که دارد چون تو گنجی شایگان.

زهیر: آهای خیمه ی زنان! / گویی در می زند / دلهم مهربان!؟

زنان خودشان را جمع و جور می کنند.

زن 1: صدا، صدای زهیر است.

یکی از زنان: / به جای دلهم / شرزه ی شیر ژیان؟

زن 2: نام آوریلان.

دلهم: سرخیل عاشقان!؟ / به زهیر / قدم رنجه فرماید قهرمان.

یکی از مردان: / به جای زهیر / سلام بر تو ای سرو چمان.

دلهم: و علیکم السلام اژدهای دمان.

زهیر: / می نشیند / از اعمال حج که فارغ شدیم، من فرمان دادم که دو قبیله ی قراره و بَجِیله، حرکت به گونه ای کنند که در هیچ منزلی با حسین، پسر علی مواجه و برابر نگردیم. زیرا کراحت داشتم با ایشان را. لاجرم هر گاه کاروان حسین حرکت می کرد، ما می ماندیم و هر گاه منزل می کرد، ما می راندیم و شما علت را پرسیدید و من گفتم که نمی خواهم درگیر حکایت حسین شوم. اکنون این جا به علت آب و پر کردن مخازن و مشک ها لابد شدیم منزل کنیم. در حالی که در آن سوی تر کاروان حسین اُطراق کرده است. اکنون که نشسته بودیم و چاشت می خوردیم، فرستاده ای از جانب حسین به حضور ما آمد. سلام کرد و خطاب کرد مرا که ابا عبد الله الحسین تو را می طلبد.

دلهم: تو را؟

زهیر: مرا. از نهایت دهشت و حیرت، لقمه ها که در دست داشتیم

افکنديم. آن چه نخواستہ بودم به وقوع پيوسته بود. در جای خود خشک شدم. حرکت نتوانستم کرد. اراده ام سلب شده. فرستاده ی حسین منتظر پاسخ است. به مشورت، نزد تو آمدم ای غزال دل نواز. چه کنم؟ چه پاسخ بدهم؟

دلهم: سبحان الله. فرزند پیامبر تو را می خواند و تو در رفتن تأمل می کنی؟ برخیز. برو بین چه می فرماید.

زهیر: بروم؟

دلهم: این سهل است. فرمایش آقا را بشنو. آن گاه بیندیش به انتخاب و اختیار ای سپهسالار.

زهیر: آری درست است. من خواهم رفت /به زن/ خداحافظ ای یار. ای سایبان دل نواز.

دلهم: به امید دیدار.

همان مرد به اتفاق فرستاده ی فرضی به سوی حسین می روند.

حمید ابن مسلم: /به سوار/ چه دید آن جا؟

مردان: چه شد؟

همان زن: چه شنید آن جا؟

زمان: چه شد؟

همان مرد به سوی زنان بر می گردد، باز هم در می زند. زنان از گرد همان زن (دلهم) دور می شوند.

دلهم: ببینید کیست؟

زن 3: پهلوان است بانو.

دلهم: وارد شو شوهرم.

زهیر: سلام بر تو ای دلهم.

دلهم: و علیکم السلام همسرم.

همان مرد: /به جای زهیر/ من هوایی شده ام نمی دانم چه شد ای

زن. گرفته شده ام از خود، خدایی شده ام. باور می کنی ای زن که همه چیز را از یاد برده ام؟ شیدا و شوریده و سودایی شده ام. دلهم؟! همسر من، نمی دانم چه رخ داد، چه دیدم، چه شنیدم، چه بویدم، چه چشیدم که وقتی به زیستن و زندگی خویش اندیشیدم خود را چون مرغی بال و پر بسته دیدم. قفس در قفس در قفس. حصار در حصار در حصار. دیوار بر دیوار بر دیوار. دلهم من! باور می کنی که آرزومند رهایی شده ام؟ این همه قدرت، این همه سطوت و این همه صلابت همه ریز شدند. پشیز شدند. سلامت را نمی خواهم. سعادت را نمی خواهم. ای زن؟! ملامت می خواهم. بلایی شده ام. می خواهم تو را رها کنم

زن: هیئات.

مردان: هیئات.

زهیر: هیچ کس را و هیچ چیز را نمی توانم عشق ورزم. دلهم من، دیگر از این پس مصطفایی شده ام. پهلوان تو، قدرت بازویش را، سستبر سینه و آرزویش را، ضرب سنان و قدرت عنانش را به عشق سروری، سپهسالاری و حکومت و داوری به کار می گرفت. دلهم من، اکنون خدای را در بازوانم حس می کنم. بروید فریاد کنید زهیر، از نیم راهه ی عشق دلهم برگشت.

زن: هیئات.

مردان: هیئات.

زهیر: بروید، فریاد کنید پسر قین، از بیراهه ی فریبنده ی دنیا برگشت. ای مرغک من، معشوقک من، دیگر از این پس مرتضایی شده ام.

زن: چه اتفاقی افتاد؟

مردان: چه اتفاقی افتاد؟

ص: 134

سوار: حسین برایش از اصل و نسب خود گفت که فرزند علی است.

ریحانه ی فاطمه است / آذین دوش رسول الله بود.

حمید ابن مسلم: /عصبانی و خشن/ ما نمی فهمیم.

سوار: شاید حسین برای او از حکومت فاسقان گفت که به نام حکومت حق، بیداد می کنند و عوام مسلمین را به بیراهه می برند که گمان کنند، دین این است و انسان کامل همین است.

حمید ابن مسلم: نمی فهمم.

مردان و زنان: نمی فهمم.

سوار: شاید که حسین از تشنگی کودکش گفت، که آواره ی دشت کوه و بیابانند. سه روز است قطره ای آب به حلقوم نریخته اند. چه کسی باید از آنان حمایت کند؟

حمید ابن مسلم: نمی فهمم. باز هم نمی فهمم.

سوار: /عصبی/ چه بگویم؟ چه می توانم بگویم؟ شاید حسین از نامردی کوفیان گفت که هزاران نامه نوشتند تا میزبان، تیغ به حلقوم میهمان کشد. چه کسی باید مظلوم را حمایت کند؟

حمید ابن مسلم: شما چیزی می فهمید؟

علی ابن طعان: باز هم نمی فهمیم.

عروة ابن قیس: نمی فهمیم.

علی ابن سعد: چه کنم که نمی فهمم؟

کثیر ابن عبد الله: دریغ که نمی فهمم.

زنان: ویلاه که نمی فهمیم.

سوار: به حلقوم بریده اش و به اشک های دیده اش که سوار ابن ابی عمیر نه می فهمد. کیست که بفهمد؟ کیست که دریابد؟ من از شب تا صبح عاشورا دیدم که اصغرش دست به دست زنان می چرخید تا شاید به خواب تشنگی فرورود. شاید هم اصغر به خواب نمی رفت؛ زیرا تجسم قامت پدر را که مجاله در

اندرون گودی قتلگاه فرو خواهد ریخت به یاد می آورد. کسی چه می داند؟ کسی چه می فهمد؟

حمید ابن مسلم: حرف بزن.

سوار: شاید مولایم جایگاه زهیر را در بهشت برای او معین کرد.

حمید ابن مسلم: نمی فهمم.

سوار: نیمه شب تاریک، کویر باد داغ رمل و آرمُل. هر که می خواهد بماند و هر که می خواهد برود. تاریکی شب را پرده ی پنهان خویش سازید. باد شن و شنزار را مخفیگه و لوله و صدای سُم اسبان کنید و بروید. حسین را با محبوب و معشوق یگانه اش تنها بگذارید. /مردان و زنان گویی با خاک نجوا می کنند. به ناگاه فریادی همه را به خود می آورد/ «آن که مانده است نزدیک شود». کاش کور می شدم و نمی دیدم که از آن فوج، قلیلی مانده بود. «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي». لبیک آقا، لبیک. آن گاه جایگاه تک تک ما را در ملکوت نمایانند. از آن پس هیچ درد زخمی، هیچ رنج سنانی و هیچ سوزش خنجری احساس نکردیم. شاید آقا قبل از همه جایگاه زهیر را بر کرسی عرش به وی نمایانده بود.

حمید ابن مسلم: پاسخ کاملی نیست.

مردان: علت دیگری دارد

زنان: حرف بزن، سخن بگو.

سوار: /عصبی، محزون و دردناک/ چه بگویم؟ شاید... شاید... شاید... شاید. /ناگهان می یابد/ عشق، آری عشق. زهیر عاشق شده بود.

دلهم: عاشق؟

زنان: عشق؟

مردان: چگونه؟

فضا تغییر می کند. دلهم و زهیر

زهیر: همسرم! مرا ببخش اگر به تو بگویم که به یک باره همه ی عشق

را در وجود حسین یافتم. مرا ببخش اگر به تو بگویم از عشق تو به چیزی نرسیده ام. از قامت رعنائی تو دل بریده ام. آواز داوودی شنیده ام و یوسف لقای شده ام.

دلهم: آفرین به تو. رشک می برم که مرد نیستم تا در رکاب حضرتش شمشیر بزنم.

حسین، حسن است. حسین، علی ست. حسین رسول الله است. من وی را می شناسم. مدت هاست حیران این آشنایی شده ام. اکنون که می روی، اما به من بگو، چیست در آن عشق که در این عشق نیست؟

زهیر: در این خاکی عشق، میل عاشق میل معشوق است. نیاز عاشق نیاز معشوق است. درد عاشق درد معشوق است. در آن افلاکی عشق. میل عاشق میل معشوق نیست. میل معشوق حق است. نیاز عاشق نیاز معشوق نیست. نیاز معشوق امر است. در آن عشق، درد عاشق درد معشوق نیست. درد عاشق، بودن با معشوق است و درد معشوق نبودن با خداست. من در وجود حسین هر آن چه نمی خواستم، اما حق بود یافتم و هر آن چه می خواستم، اما حق نبود دریافتم. حسین مغناطیس بود و من آهن، کهربا بود و من گه.

دلهم: لحظه، لحظه ی فراق استای خوش خصال.

زهیر: نه به حقیقت لحظه ی وصال است، وصال.

دلهم: پس از این تو را کجا ببینیم ما؟

زهیر: /با وجد و شعف/ بر عرش کبریا. در جشن معنا. در خلوت خدا.

دلهم: خوش به حال تو. ما چه کنیم در غیاب تو؟

زهیر: از قید همسری من یله و رهایی ای زن. ملحق شو به اهل و دیار خود که از این پسرهای رهایی ای زن. نمی خواهم ضرری به تو برسد. مهرت را می گذارم و تو را به پسر عم خود می سپارم تا

به قبیله ات برساند. در شهادت حسین با زنان و کودکان حریم رسول الله از این پس همنوایی ای زن.

دلهم: خواهشی دارم.

زهیر: می پذیرم.

دلهم: که مرا در قیامت، نزد مادرِ قامت خمیده اش یاد کنی.

زهیر: یاد می کنم ای زن. سعادت مندی تو. تو نیز به این سودا مبتلایی ای زن.

دلهم: لحظه ی وداع است.

زهیر: لحظه ی وصال است.

زنان: وامصیبتا.

مردان: واحسینا.

زنان: واحسینا.

مردان: واحسینا.

زنان: واحسینا.

مردان: واحسینا.

زنان و مردان گویی متغیر شده اند. سوار متحیر لابه لای آنان می گردد. زنان سر از خاک اندوه بر می دارند. مردان نیز سر بر می دارند و صورت های خود را یکی یکی می گشایند. سوار یک یک آنان را می شناسد.

سوار: علی ابن اسعد شَبانی؟ کثیر ابن عبد الله؟ عروة ابن قیس؟ قرة ابن قیس حَنْظلی؟ علی ابن طعان محاریب؟ / به علی ابن طعان / بی انصاف، تو آخرین نفر بودی از سپاهیان حرین یزید که حسین سیراب کرد. / رو به حمید ابن مسلم / تو کیستی؟ باز کن صورتت را. بی شرممان. بی غیرتان. حسین را کشتید؟ فرزندانش را به اسارت کوفه و شام بردید. بیایید مرا نیز بکشید که دیگر طاقت تحملم

نیست.

حمید ابن مسلم: /هنوز صورتش بسته است/ سوار ابن ابی عمیر نهمی؟! همه را می شناسی. /اشاره به زنان/ آنان را نیز بشناس، این ها همسران مایند، همسرانی که بعد از شهادت حسین همنوای حریم پیامبر شدند. ما همه پشیمانیم.

علی ابن طعان: من بی سعادت احساس کردم که حر بن یزید از سپاه پسر سعد کناره می گیرد. و الله که اگر به من گفته بود با وی همراه می شدم.

قره بن قیس: من هیچ شمشیری، سنائی یا تیری به اهل حسین وارد نساختم.

بقیه ی مردان: ما هیچ کدام نجنگیدیم، تنها ولوله می کردیم.

حمید ابن مسلم: سوار ابن ابی عمیر نهمی؟! دیشب تو را از مخفیگاه خود ربودیم، به این جا، گوشه ای از خرابه های نینوا کشاندیم، تا یک بار دیگر حکایت حسین را یاد آور شویم. تو یادگار سپاهیان حسینی. اگر گفتم نمی فهمیم...

مردان: ... به حقیقت نمی فهمیم.

زنان: هیچ نمی فهمیم.

حمید ابن مسلم: من حمید ابن مسلم کندی هستم.

حمید بن مسلم، بی درنگ صورت خود را باز می کند. سکوت بر صحنه حکم فرما می شود.

سوار: /گریان و با فریاد/ گفتم صدایت آشناست. باید تو را زود تر می شناختم. حمید ابن مسلم کندی تو که معرفی به فتوت و جوان مردی، تو که از نیک مردانی، تو چرا در سپاه ابن زیاد حاضر شدی؟!

حمید ابن مسلم: /گریان و با فریاد/ و الله که به اکراه آمده بودم.

حمید ابن مسلم و سوار بی درنگ به آغوش یکدیگر فرو می روند.

پایان 1374

ص: 139

استغاثه ی هشتم

نوشته ی ابراهیم هُسنیجه

اشخاص نمایش:

مرد

زن

فُطرس

تازه وارد

آوارگان

عکس

□

دست خط نویسنده -1376

ص: 141

صحنه تاریکی. شب صدای پارس سگ هایی که به دنبال مرد هستند به گوش می رسد. صدای پای مرد و نفس نفس زدنش نیز می آید. مرد وارد شهر شده است. صدای سگ ها کم کم عقب می ماند گویی که مرد توانسته از آن ها فاصله بگیرد. کوچه نیمه تاریک است به طوری که مرد دیده می شود. مرد که خود را در گلیمی پیچیده است در کناری خستگی رفع کرده خیالش از بابت سگ ها که هنوز از دوردست ها پارس می کنند، آسوده به نظر می آید. آن گاه مرد متوجه در خانه ای می شود که بر فراز آن، بالاخانه ای بنا شده. مرد قطعه ی کوچک سنگی را از کنار کوچه برداشته به پنجره می کوبد. پاسخی نمی آید. دوباره همان سنگ را برداشته به پنجره می زند.

صدای زن (حمراء): نیمه شب، کیست؟

مرد: آرام و هراسناک/ فریاد زنی، که منم. تاب نمی آوردم. دیدار فقط تازه کنم. همین.

صدای زن: فایده ای ندارد. جز این که هوایی می شوی. نبینی مرا بهتر است. از سرت می افتم.

مرد: امشب فرق می کند. حالم مثل هر شب نیست. به دلم افتاده که امشب اتفاقی در راه است. چه می دانم شاید... شاید خوب شدم. یا... باز کن، بعداً پشیمان می شوی که مرا رانده ای.

زن: صدایم را که می شنوی. در بسته باشد بهتر است.

ص: 143

مرد: می خواهم نگاهت کنم چشمانت را می خواهم.

زن: اگر کسی بیاید؟

مرد: هیچ کس این جا نیست همه خوابند باز نمی کنی؟

زن: فقط یک نظر.

مرد: صبر کن. با چراغ. می خواهم صورت گُلگونت را در روشنایی نگاه کنم.

مکث. در یک لنگه ی پنجره باز می شود. زن چراغ روغنی را کنار صورت خود گرفته است. مرد مسخ تماشا می شود. زن چراغ را به درون می برد و چهره در تاریکی پنجره می نمایاند. مرد نگران می شود.

بی انصاف. حمراى مرا پنهان می کنی زن؟

زن: روشنایی چراغ، بیدار می کند مردم را.

مرد: چشمانت را خوب ندیدم حمراء.

زن: لعنت به تقدیر.

مرد: چگونه تحمل می کنی دوری مرا؟

زن: کاش درد تو را به من می دادند

مرد: حیف از گونه های تو.

زن: برو دیگر کافیسست.

زن در را می بندد.

مرد: باز کن باز کن دریچه را. آتش نزن به زخم های پیکرم.

زن: برو فایده ای نیست در ماندنت.

مرد: باز کن حمراء باز کن. تو را دارم من فقط ای زن.

زن: مقصر مرا می دانند. حرف شان درست است. اگر باز نکنم در را، پاسخ ندهم به تو، به شهر نمی آیی.

مرد: پس به کجا بروم؟

زن: نمی دانم.

مرد: باز کن تا بوی مشکین گیسوانت را ذخیره کنم. من در مذبله و گنداب با این بوست که دوام می آورم.

زن: برگرد. بگیرندت، کتکت می زنند.

مرد: بی وفایی می کنی حمراء. اگر در باز کنی من به درون بیایم، ساعتی نزد تو باشم، تو آن گوشه و من این گوشه، قول می دهم تماشایت کنم. چه کسی خواهد فهمید؟

زن: نمی توانم.

مرد: باز کن حمراء. امشب دگرگونه است احوالم.

زن: چرا به شهر می آیی؟

زن در پیچه را باز می کند. صدای سگ ها نزدیک تر به گوش می رسد.

مرد: لا مروت همچون تویی در شهر دارم. گوش کن. صدای سگ ها را می شنوی؟ / ترسان و عجول / باز کن به درون می آیم. شاید این آخرین دیدار باشد. باز کن، چگونه خود را می بخشی اگر من امشب خوراک سگ های وحشی شوم؟

زن: / عاجز و ملتمس / برو... برو... فرار کن... برو به کنجی پنهان شو.

مرد: بیابان کنج ندارد حمراء. کنج من خانه دل توست. دل هیچ کس بر من نمی سوزد باز کن حمراء.

زن: باز نمی کنم. بی جهت وقت را تلف نکن برو.

صدای سگ ها نزدیک تر شده است.

مرد: می خواهم تو را از نزدیک تماشا کنم. این آخرین تماشا شاید باشد. می خواهم یک بار دیگر با هم نان و کره بخوریم. راستی شترها را باز هم خود به چرا می بری؟ شبان سرخ روی من! کدام

دستی پاهای لطیف تو را بر شن داغ، پر تاول کرد؟ می خواهم امشب با تو حرف بزنم. می خواهم بدانم بعد از من شوهر خواهی کرد؟
ساریبان است؟

زن گریه می کند.

زن: بس کن.

مرد: یا شبان است؟

زن: طاقت ندارم بس کن.

مرد: بگو بدانم کیست؟ راهزن شاید باشد.

صدای سگ ها دور شده است.

کره برایش درست نکن حمراء.

زن: /می گرید/ برو... برو...

مرد: شاید هم اکنون در خانه است!

زن: برو دیگر برو.

مرد: باز کن حمراء. باز کن. قول می دهم صورتم را نشان ندهم بترسی. می خواهی بدانی خوره کجا را خورده؟ فقط چانه ندارم. لب دارم
اما حمراء، بوسه گاه تو را خوره نمی خورد. چانه ام را بوسیده بودی؟

زن: عاجز و ضعیف و گریان / برو... برو بس کن. بس کن.

مرد: طاقت نداری؟ طاقت داری. چرا دنبالم نمی آیی؟ دروغ می گفتی که عاشقی؟ اگر عاشقی بیا خوره را با هم تقسیم کنیم. روزی که مرا
از شهر بیرون کردند، مگر فریاد نمی زدی که مرا نیز ببرید. من هم خواهم رفت؟ چه شد حمراء؟ چه شد که ماندی؟ فارغ شدی؟

زن گامی به اندرون گذاشته نان و کره آورده و پایین می اندازد.

زن: /گریان/ این نان این هم کره. من کره را هنوز به یاد تو می گیرم.

سرزنشم نکن. /با التماس/ بردار و برو. می فهمند. می گیرند. می زنند. شاید هم بکُشند. برو...

مرد: باز کن زن. هیبت و هیمنه ام را به یاد بیاوری حتماً باز خواهی کرد. از یاد برده ای مرا حمراء.

جنگی بودم من. یادت هست؟ شبان بودم. یادت هست؟ شعر می سرودم. یادت هست؟ عاجز شده بودی از دوری ام. یادت هست؟ رسوا شده بودی در خواستتم. یادت هست؟

زن: /تغییر یافته/ فریاد می کشم اگر نروی. /عصبی/ برو.

مرد: همان است حمراء. همان که شب ها در بیابان برهوت بخواب می بینم. کدام مرد در خانه بر پوست مسند به جای من می نشیند؟ لباس های مرا نیز می پوشد؟

زن: فریاد می کشد برو.

مرد: کیست با تو؟ من باید بینم.

مرد با چوب دست سعی دارد در خانه را باز کند. زن می ترسد.

زن: نکن. در را باز نکن. فریاد می کشم. آه... وای... بس کن.

مرد همچنان تقلاً می کند.

مرد: راحت نمی گذارم ما با هم خواهیم مرد.

زن: در را رها کن. فریاد می زنم. همه را خبر می کنم.

سگ ها نزدیک تر شده اند. مرد متوجه شده سریع تر عمل می کند.

مرد: به آغوش می گیرم. خوره را به جانت می اندازم. /تقلاً می کند/ تو باید با من بیایی.

زن: نه... نه... /با صدای بلند/ آهای... آهای... مردم... مردم به دادم برسید. بیایید. آهای...

مرد تقلايش را بيش تر مي كند. صدای

سگ ها نزدیک تر شده است.

مرد: فریاد می کشی؟ سپس چه خواهی کرد؟

زن: /همچنان پیوسته/ آهای... آی... مردم.

مردم از کوچه های اطراف می رسند.

صدای مردم: /پراکنده/ کیست؟ آهای بیاید. این... کیست این؟

مردم با چوب دست و گرز و ابزار های متفاوت کِشت دور مرد حلقه زده اند مرد با

چوب دست (عصا) در حال دفاع است، مردم از مقابل او دور می شوند.

مرد: نزدیک بیاید می زنم. /آن ها را می ترساند/ هی! /قهقهه می زند/ ترسیدی؟

یکی: چرا مردم آزاری می کنی؟

یکی دیگر: چه می خواهی از شهر؟

یکی دیگر: /آرام و صمیمی/ تو بیماری. بیماری همه گیر داری. می خواهی چه کنی؟ همه ی ما را آلوده کنی؟

مرد: من شما را دوست دارم. کوفه را دوست دارم. من... /به دریچه ی چشم می دوزد/ من می خواهم زندگی کنم.

ناگهان با کمندی او را می گیرند. با ابزارهای

دسته بلند که در دست دارند او را دور از

خویش نگه داشته، طناب پیچش می کنند. حالا همه خوشحالند و می خندند. مرد را به سویی می فرستند. او چشم از دریچه بر نمی دارد. بغض گلویش را گرفته است.

/گریان/ حمرای من! حمرای بی وفای من! خاطر آرام دار که مرا بردند.

زن دریچه را باز می کند. این بار چراغ را کنار صورتش گرفته است و بی صدا اشک می ریزد.

حلالم کن.

مرد خود می رود. مردم نیز به دنبال اویند. در گوشه ی تاریک بیابان از سگ ها صدای شان خبری نیست. چشم به راه دوخته است.

مرد: آقای من! می آیم نزد تو آن گاه بقچه را باز می کنم. مگر ممکن است بقچه باز نشود و زخم های بدن من صحت نیاید؟

آقای من! ای سید! شما باید بخواهید تا بقچه ی بسته به کمر من باز نشود. زخم حتی ای آقا، روی از من برگردانده. زنی که بین آن همه دختر عاشق، کسی باور نداشت انتخابش کنم. آخم اگر می کردم می گریست آقا.

نگاهش که می کردم می لرزید آقا. او... او هم نمی پذیرد ای آقا. مؤمنم به این که راز سلامت خوره ام درون بقچه است آقا.

اما ای آقا شما باید بپذیرید منّ احمق، اهل جنگ نبودم اصلاً ای آقا.

بیابان خدا را می نگرستم و بر نادانی ام می گریستم.

شبان بودم آقا. همچون گاو فریاد تنهایی سر می دادم و بر سبزینه ی علف، پوزه می ساییدم. هیچکس بهتر از شما نمی داند ای آقا؛ که من کیستم و به دنبال چیستم. پس ای برترین میزبان، بپذیر این کمترین میهمان را.

مرد شروع به باز کردن آن طناب می کند. صدای سگ ها نزدیک و نزدیک تر می شود. مرد سراسیمه است.

مددی کن ای آقا تا بیایم به نینوا.

مرد در مسیری که چشم دوخته بود آغاز به دویدن می کند. سگ ها به دنبال اویند.

ص: 149

صدای پای مرد، نفس نفس زدنش و صدای سگ ها فضا را پُر می کند.

/پیوسته فریاد استیصال/ آقای من ای حسین! آقای من ای حسین! آقای من ای حسین!

مرد همچنان فریاد زنان می دود. دیگر از نفس افتاده است. سگ ها نیز بسیار نزدیکند.

/با فریادی از عمق نفس های خسته/ آقای من ای حسین! آقای من ای حسین! آقای من ای حسین!

مرد به شدت از نزدیک تر شدن سگ ها می هراسد. از خستگی بر زمین می افتد. اما او تا جایی که ممکن است تلاش می کند. خزیده از دست سگ ها فرار می کند. مستأصل شده، التماس می کند.

آقای من ای حسین!

مرد بر زمین سقوط می کند. وی از خستگی بی هوش شده است. از لابه لای سنگ های سنگستان بطن عقبه، آوارگان موی پریشان با لباس های سیاه بیرون می آیند.

آوارگان ابزار آلات شکسته ی جنگی به همراه دارند. ژولیده موی و خاک آلودند. آنان که با صدای فریاد مرد بیرون آمده اند، یکدیگر را می نگرند و دور او حلقه می زنند فُطْرُس او را لمس می کنند. مرد در تاریکی شب از سیاه پوشان پریشان می ترسد. صدای سگ ها هنوز تهدید کننده است. مرد که مطمئن می شود آنان هراس انگیز نیستند و از جانب آن ها تهدیدی صورت نمی پیوندد آرام می گیرد

فَطْرُس: کیستی تویی قرار؟

مرد: کمکم کنید... دور کنید سگ ها را. می خورندم.

فَطْرُس: از کجا می آیی ای زار؟ ای گلزار؟

مرد: از منتهای این بیابان، از دشت های پر خار / وحشت زده / دور کنید سگ ها را. / می لرزد و به جنون می افتد / نه... نجاتم دهید...

فَطْرُس: / به سایرین / دور کنید سگ ها را.

همراهان او به سمت های مختلف رفته ، سگ ها را دور می سازند.

دیگران: / پراکنده هی... هی... لیل لیل... /

فَطْرُس: سگ ها چه می خواهند ای مرد بیمار؟

دیگران: / پراکنده / هی... هی... لیل لیل... / سگ ها را دور می کنند / هی...

مرد: گندیده ام من. تگه ای گوشت عَفِن. خوره گرفته ام. جذام در این بادیه آخر خوراک سگ می شوم یا سوسمار.

دیگران: / پراکنده / هی... هی... لیل لیل... / سگ ها را درو می کنند /

سگ ها دیگر کاملاً دور شده اند. آوارگان بر می گردند.

مرد: از شهر بیرونم می کنند. فرشته ای در شهر دارم. گل، چمن آرا. قند پر بار. سگ ها نبودند هر شب. امشب آمدند. پی گوشت. پی شکار.

آوارگان: مرد بیچاره!

فَطْرُس: چه شد که جذام گرفتی بی نوای بی قرار؟

مرد: هیمنه داشتم. سَطَوْتُ. به خدا مؤمن. از دنیا فارغ و از رستخیز ایمن. پر بود انبارها. انبوه بود دینارها. خوش خوش خوش. پایدار، برقرار. کامکار.

ناگهان آمده از چرخ از سپهر از پروردگار اما بهبود می یابم ای دوست مددکار.

فطرس: جذام را هیچ درمان نیست ای ناچار.

مرد: من اما خوب می شوم امشب. / مطمئن / درمانش این جاست، در بقچه ای که به پشت بسته ام ای غم خوار. صد اطمینان که زخم هایم را سپیده نخواهد دید.

باز خواهم گشت. فریاد خواهم زد تا تمامی مردم شهر گرد آیند. لمس کنند و معجزه ی مرا بنگرند.

فطرس و سایرین: معجزه؟

مرد: قصه می شود آینه جسم من. / فریاد می کشد / آقای من ای حسین!

آوارگان: حسین؟

مرد: می رفتم به سوی نینوا، رسیدم به گروه شما.

آوارگان: نینوا؟

فطرس: زیارت مولا؟

مرد: به نیت نجوا.

فطرس: نبودی آیا در معرکه کربلا؟

مرد: نبودم لایق جان آفشانی در رکاب پسر شیر خدا. بت ساخته بودم از هر کرشمه ی دنیا. / می گرید / گرنش می کردم و می رقصیدم در طواف بتخانه هوی.

فطرس: کجا بودی در ظهر عاشورا؟

مرد: مشغول بودم به تماشا.

آوارگان: تماشا؟

فطرس: نشنیدی استغاثه ی حسین را در مقابل اعدا؟

مرد: شنیدم. شنیدم اما مشغله داشتم در اندرون پر سودا. گفتم نه

این جان‌ه، آن جان‌ه، در فوج کوفیان، نه در شور و شیون اولیا. خیال که رفت و حقایق آمد، دیدم و بیلاهِ که خطا کرده ام. خطا.

فَطْرُس: تو جذام از این رو گرفته ای بیچاره ی بی نوا.

مرد: جذام به قضا گرفته ام. به قسمت از سپهر از چرخ، از ثریا، اما، درمان می کنم زخم ها را. به توّل و توّسل حسین، سیّد و آقای شهدا.

آوارگان: انشاء الله.

فَطْرُس: باز کن بقچه را.

مرد: /متحیر/ باز کنم؟ /ناباور/ من... باز... باز می کنم... آری... آری... آری باز می کنم /گلیم را از شانه بر می دارد/ گلیم من... گلیم را... این... دوست دارم حمراء را... من... می خواستم... می خواستم همه دختران عرب عاشقم باشند. او با دست خودش این گلیم را بافته. دستان حمراء. حمراء هم عاشقم بود.

من... من می دانستم. که او... او...

یکی: عاشق صحراست.

مرد: صحرا دل من است.

همان یکی: دل بسته ی سقف میناست.

مرد: جولانگه دل من آسمانست.

همان یکی: حمراء نخل است، بوی رطب می دهد. مزه ی خرما.

مرد: کمال در آینه ی دل من، سرو قامت رعناست.

همان: روح است حمراء، روح خاک و علف و گیاه.

مرد: خانه ی دل من از خار و علف شنزار است.

همان: باد است. باد صبحگاهی دریا.

مرد: دل من به نسیم شمال خوش است.

همان: خاک است حمراء، خاک پر طراوت خضرا.

مرد: بوی خاک می دهد دل من.

همان: حمراء دختر صحراست. سرخی روی از فلق گرفته و سیاهی موی از شفق آسمان بی انتها.

مرد: شبانم من. شبان دلش به لالایی شفق می رقصد. به نوا به نوای فلق می خندد.

همان: عروسی می کند با تو حمراء.

مرد به صحرا عروسی را تماشا می کند.

اگلیم را پهن می کند/ بر این باید بنشینید. این گلیم را با دستان خودش بافته است حمراء.

مرد بر گلیم می نشیند و بر آن دست می کشد.

فطرس: باز کن بقچه را.

مرد: باز می کنم / دستش برای باز کردن گره، می رود/ من... / غیر عادی مصمم است / م... باز می کنم. / می ماند/ شما که هستید؟

آوارگان: زواران و مرثیه خوانان، معتکف بیابان.

فطرس: نتوانستیم در رکاب حسین بجنگیم. اکنون از مکه تا کربلا راه می سپاریم. می رویم. می آییم. می خوانیم. می گرییم.

مرد: بین شما آیا کسی نیست که تیغ بر حسین کشیده باشد؟

آوارگان: نه.

مرد: اگر کسی باشد این معجزه صورت نخواهد گرفت.

فطرس: ما هیچ کدام نبودیم.

مرد: فاصله بگیری از من دور شوید.

به علامت فطرس آوارگان از وی فاصله می گیرند. مرد حالی عجیب دارد. بر خویش می لرزد. دست به گره می برد اما قادر نیست.

/استمداد می طلبد/ آقای من، ای حسین؟

دستانش مجدداً مصمم می روند تا بقچه را باز کنند.

فطرس: نه.

آوارگان: نه.

مرد / تمامی پرسش/ نه؟

فطرس: شرطی دارد.

مرد: عاجز/ چه شرطی؟

فطرس سالی از جنجال کربلا می گذرد. هنوز نیافته ایم کسی را که همه چیز را دیده باشد. تنها تو.

آوارگان: پس از یک سال.

فطرس: باید بگویی آن چه را شنیده ای و بنمایی آن چه را دیده ای.

مرد: ناتوان/ بگذارید بقچه را باز کنم. با مرهم معجزه ی حسین زخم هایم را بپوشانم، خواهی گفت. من فقط امشب را فرصت دارم.

آوارگان: امشب؟

مرد: تا سپیده. نمی دانم چرا. انگار همه ی ذرات خاک، زبان های پنهان در گور و مغاک به من این گونه می گویند؛ که امشب شب عجیبی است، که تا سپیده اتفاقی باید بیفتد. /ملتمس و گریان/ کمک کنید. التماس می کنم به شما پناه آورده ام من.

فطرس: کیست که نخواهد بیمار در مانده ای شفا یابد؟ تو را مراقب و نگهبان خواهیم بود نترسو تا سپیده دمان. تا درمان اما...

آوارگان: بگوچه گذشت بر حسین.

مرد: من... من... من. فرزند شمشیر بودم، اما عاشق شنزار و شتران شده بودم. دخترکان باکره ی عرب، جنگجویان را تنها مرد

ص: 155

می شمردند. کیست که چون من سِنان افکند؟ کمند اندازد و سینه بدرد؟

آوارگان: از حسین بگو.

مرد: آری از او می گویم. بار بستم و به شهر آمدم. جوشن خریدم و تیغ و سِنان تا یاری اش کنم. اما... اما... فقط... فقط تماشایش کردم چرا؟ چرا تماشایش کردم؟

آوارگان: چرا تماشایش کردی؟

مرد: درستش این است که... که... که نخواستم تیغ بر او کشم.

آوارگان: چه کسانی تیغ بر او کشیدند.

مرد: فوج. فوج. فوج.

فُطْرُس: چرا؟

مرد: خواستند جنگجو باشند، با خزانه های پُر از دینار. من... من.. من... من یکی... یکی از آن ها را خوب می شناختم. با من بسیار سخن گفت.

آوارگان: چه گفت؟

مرد: باید بچنگد.

آوارگان: چرا؟

مرد: باکرگان سیه چشم عرب، که گریه ها کنند در فراقش. قصّه ها بسرایند برایش. که وقتی مرکب در شهر می راند، پنجره ها آرام پشت سرش باز شوند. دل هر پنجره را با خویش ببرد.

آوارگان: که بود؟

مرد:

شبانمی بود چون من. هم بادیه ام. با هم شتران را پشم می بریدیم و گوسفندان چرا می بردیم. با هم به بیشه هایی می رسیدیم که هیچ کس به آن ها دست نیافته بود. مزه ی گس ترش انار وحشی را با دندان های مان می چشیدیم. رها کرد همه را. آواره شهر شد.

منتظر جنگ تا فتنه ی کربلا.

فطرس: مقابل حسین؟

مرد: می خواست برگردد.

آوارگان: برگردد؟

مرد:

پهلوان شود. زبان زد. در کنار حسین دیگر نمی توانست برگردد.

فطرس: حسین تنها بود.

مرد: حسین تنهاست.

یکی: می دانم.

مرد: اول از یاورانش بودی!

همان یکی: بودم زیرا پیروزی حسین حتمی بود.

مرد: حالا از دشمنان اویی.

همان یکی: دشمن نیستم.

مرد: دوست که نیستی دشمنی؟!

همان: می خواهم بجنگم و پیروز شوم.

مرد: پیروز؟

همان: مطمئن باشم، برمی گردم. در سپاه حسین که باشی برگشتی نخواهی داشت.

آوارگان: برگشت؟

مرد: آری برگشت

آوارگان: چه شد؟

مرد: هیچ زن یا دخترکی عاشقش نشد.

آوارگان: چه کرد؟

مرد: زره از پیکر بیرون نیاورد. زین از اسب بر نگرفت، در کوچه ها می گشت.

آوارگان: پنجره ها؟

ص: 157

مرد: بسته می شدند بسته تر.

فطرس: هنگامه ی گیر و دار؟

مرد: تماشایش می کردم، از دور.

آوارگان: لحظه لحظه ی کارزار؟

مرد: گم می کرد خود را لابه لا. می خواست نباشد اما باشد.

فطرس: باشد؟ نباشد؟

مرد: باشد که ببینند، نباشد که نبینند.

آوارگان: نبیند؟

مرد: نشنود.

آوارگان: نشنود؟

مرد: استغاثه ها را.

آوارگان: /مرثیه گونه/ طاقت نیست از شنیدن. شنیدن کجا خواهد بود.

مرد: همانند دیدن.

آوارگان در گوشه ای به حزن فرو می روند.

مرد نیز تحت تأثیر عواطف خویش واقع شده، بغض تمام وجودش را می گیرد.

مرد: آقا؟! نبودم لایق که ترک سر کنم. مددی کن که بهبود یابم، که تا قیامت خاک بر سر کنم.

نگاه کن که می ترسم. که می لرزم. آفتاب عالم تاب؛ منِ سرمازده را تف خورشیدی ده. کجا خوره می تواند طاقت آورد وقتی مرهم

معجزه ی تو زخم های چرکیش را بپوشاند؟ /مصمم و به سرعت گره های بقچه را باز می کند/ آقای من یا حسین؟!

آوارگان: نه

مرد: چرا نمی گذارید کار را تمام کنم؟

فطرس: تمام خواهی کرد. صبور باش.

مرد: وقت ضعیق است. تا سپیده چیزی نمانده است.

آوارگان: فقط از استغاثه ها سخن بگو.

مرد: آن وقت تمام است؟

آوارگان: تمام است.

مرد: بقچه را باز خواهم کرد؟

آوارگان: باز خواهی کرد.

مرد: حسین هفت بار استغاثه کرد.

آوارگان: هفت بار؟

مرد: استغاثه های هفتگانه.

آوارگان: هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي؟

آوارگان حضور خویش را نزد امام در صبح عاشورا رؤیت می کنند.

مرد:

نگاه کنید. بر مرکب پیامبر سوار است حسین. مُرْتَجِز (1) چه فخری می کند که حسین بر او سوار است.

فَطْرُس: حسین بر شانه های رسول الله سوار می شده.

مرد: با که سخن می گوید حسین؟

فَطْرُس: با من.

آوارگان: تو؟

فَطْرُس: ما.

آوارگان: چه می گوید؟

فَطْرُس: شما چرا این جابید؟

آوارگان: فرود آمدیم تا اجازه بخواهیم دشمن را از اطراف شما دفع کنیم.

یکی: پروردگارت اجازت فرمود تا تو و یارانت را محافظت کنیم.

یکی: یابن رسول الله سوار بر مرتجز چه بسیار شبیه پیامبر شده اید!

ص: 159

1- نام یکی از اسبان پیامبر است که به جهت خوبی آواز، بدین نام نامیده شده است

مرد:

چه می گوید حسین؟ با که می گوید حسین؟ صدایش را می شنوی تو؟

فَطْرُس: آری می شنوم. بروید. بروید و مرا با خدایم تنها بگذارید.

آوارگان: یا حسین سی هزار تن در مقابل هفتاد و اندی زیادند. بسیار.

فَطْرُس: تکه تکه ام کنند. ایایی ندارم. لگد کوب سُم ستورانم کنند پروایی ندارم.

مرد: به سوی ما می آید.

آوارگان: ما؟

مرد: این سوی تر.

آوارگان: اگر با من انصاف دهید، سعادت خواهید یافت. آرای پراکنده ی خود را مجتمع سازید. زیر و بالای آن را به نظر تأمل ملاحظه کنید، تا آن که امر بر شما پوشیده نماند. پس از آن به من حمله کنید و مرا مهلت ندهید. همانا ولی من خداوندی است که قرآن را فرستاد و اوست متولّی صالحان.

مرد: شبان هم گلهی من به کجا می رود؟ بین او را. دور می شود. از فوج می هراسد. برای چه این جاست؟ گریه اش گرفته که این گونه هوای عمیق سینه اش را به آسمان می فرستد. دخترکان عرب را در کوچه های دل بیاد می آورد. قصّه های عشاق را. بگذار همه از او حرف بزنند. آرام می گیرد. نگاه کن بر می گردد.

فَطْرُس: شیون در خیمه ها افتاده.

یکی: زنان حرم تجسّم می کنند، پایان کار امام را.

فَطْرُس: بند قلب فرشتگان گسیخته خواهد شد.

همان: عبّاس به خیمه ها می رود.

فَطْرُس: بشنوید چه می گوید.

آوارگان: خواهران من، عمّه های من، دختران برادر من، آقا می فرمایند:

ص: 160

«به خدا سوگند که گریه ی شما بیشتر خواهد شد امروز. پس ساکت باشید. صبر پیشه کنید.»

مرد: به فطرس نگاه کن، شبان هم گله ی من قصد کاری دارد. عمر سعد را دیدید، چگونه به او نگر است؟ سخنی می خواهد بگوید. برای رفع تردید است می دانم. پسر سعد به او مشکوک است. می خواهد که پسر سعد پس از جنگ به یادش باشد. به جلو می رود. در خود می لرزد. «ما نمی دانیم چه می گویی! لیکن حکم یزید و ابن زیاد را بپذیر تا آنکه ترا جز به دلخواه تو دیدار نکنند.»

آوارگان: «دست مذلت به شما ندهم. از شما هم نگریم.»

صدای سگ ها از مسافتی خیلی دور به گوش می رسد. مرد هراسناک از سگ ها، متوجه قصد خود می شود. متوسل به امام حسین می شود، گویی استغاثه می کند. آوارگان متوجه صدای سگ ها و حرکات مرد هستند به دور او جمع می شوند.

مرد: آقای من ای حسین؟! من... می خواهم بقچه را باز کنم. من... من اگر زخم های...

فطرس: نه.

مرد: چرا؟ شما... شما که ن... نمی خواهید من خوراک سگ های وحشی شوم می... می خواهید؟ پس... پس اگر

فطرس: سگ ها نخواهند آمد.

آوارگان: استغاثه ی دوم؟

مرد: من... من نمی توانم. یعنی... من... من نمی دانم. چرا آزارم می دهید؟ شما... شما می خواهید من رنج بکشم؟

فطرس: تو همه چیز را دیده ای.

ص: 161

مرد: آری من دیده ام اما طاقت بیان آن را ندارم. از یک جذامی بیچاره چه می خواهید؟ به شما پناه آورده ام من.

فُطْرُس: ما به تو کمک خواهیم کرد.

به اشاره ی فُطْرُس، یکی به سمت سگ ها می رود.

یکی: تا سپیده هنوز وقت باقی است.

آوارگان: استغاثه ی دوّم.

مرد: الاجرم/قیامت بود.

آوارگان اصحاب شهید و کشتگان را به رویت می رسانند.

به/فُطْرُس/نگاهی به چپ، نگاهی به راست. همه غلطیده به خاک. امام خود را یگّه و تنها دید. رفت به سوی حرم و چه سنگین می رفت.

آوارگان: چه خبر است؟

فُطْرُس: وداع.

آوارگان: سلام بر شما زنان.

فُطْرُس: آماده ی مرگ شده اید؟

آوارگان: چگونه آماده ی مرگ نباشد کسی که یار و معینی ندارد؟

فُطْرُس: پس ما را به حرم جدمان برگردان آقا.

آوارگان: این لشکر دست از من بر نمی دارند.

مرد: از حرم بیرون می آید. نگاه کنید.

آوارگان: آیا کسی هست که دفع کند از ما اهل بیت، ستم را؟

مرد: استغاثه ی دوّم. وای... وای زنان را ببینید از خیمه گه بیرون زده اند.

فُطْرُس: آقا! مولا! امام ما! ما را به صف کنید. شمشیر به دست مان دهید. رخصت میدان فرمایید تا پسر سعد گمان نکند حسین سپاه

ندارد.

مرد: زنان را به خیمه گه می برد، حسین.

آوارگان: این جا در خیمه گه بمانید و بر آن چه مقدر است صبر داشته باشید.

مرد: به میدان می تازد حسین.

آوارگان: آقا! مولا! اماما! اجازه دهید به دنبال شما صف ببندیم تا شمر نگوید حسین یاور و یار ندارد.

فطرس: به خیمه ها برگردید.

مرد: زنان را به خیمه می برد حسین. به میدان می زند حسین.

آوارگان: آقا! مولا! امام ما!

مرد: می برد، می تازد.

آوارگان: آقا!

مرد: ببر زنان را، کودکان را می آیند از قفایت.

آوارگان: آقا!

فطرس: آرام باشید تا این قوم شماتت نکند ما را.

آوارگان: آیا فریاد رسی هست که برای خدا به فریاد ما رسد؟ کسی که امید داشته باشد ثواب خدا را دریاری ما؟

مرد: استغاثه ی سوّم.

آوارگان: سوّم؟

ناگهان همه متوجه مرد شدند که چشمانش را بسته است. دور او حلقه می شوند و او نمی بیند.

مرد: چشمانم را بسته نگه می دارم. راهی جز این نیست و گرنه خراب خواهم شد. همه چیز را ویران می کنم. غائله که تمام شد چشمانم را

باز می کنم. چه شده؟ همه ساکت شده اند.

فطرس: شیر خواره ای به میدان می برد حسین.

فطرس و سایر آوارگان منتظر تأثیر سخنان

خویشند.

یکی: چه قصدی دارد آیا؟

مرد: شیر خواره؟ چه خبر است آیا؟ نه باز نکن چشمانت را مرد. تحمل داشته باش.

یکی دیگر: طفل را کجا می آورد؟

مرد: این طفل، کیست آیا؟ چه کنم؟ گوش هایم را چه کنم؟ کاش کر بودم.

آوارگان: اگر به من رحم نمی کنید. ای لشکر بر این طفل رحم کنید.

مرد: استغاثه.

آوارگان: بیاید خودتان سیراب نماید این شیرخواره را.

مرد: استغاثه ی چهارم.

فُطْرُس: /مقابل مرد به او/ کشتند طفل را.

مرد: خوب شد ندیدم.

فُطْرُس: /عصبی/ سیراب نمودند او را.

مرد: کاش می شد گوش هایم را بگیرم.

آوارگان: خوب سیرایش نمودند یا حسین.

مرد: چگونه آیا شیر خواره را به خیمه گاه می برد؟

فُطْرُس: /عصبی/ باز کن چشمانت را.

مرد: نمی توانم.

آوارگان: باز کن.

مرد: طاقت ندارم.

فُطْرُس: /عصبی. او را به خود می آورد/ باز کن.

مرد: رهایم کن. قدرت تماشا ندارم.

آوارگان: /تهدیدکننده/ باز کن چشمانت را.

فطرس اورا بر زمین پرت می کند. آوارگان

ص: 164

کنید. آی... های...

مرد انگار که به جنون افتاده باشد. همچنان جنجال می کند. آوارگان نیز با شنیدن کلام مرد دوباره به جنجال می افتند. ناگهان متوجه رفتار خویش می شوند. اما مرد همچنان در جست و جوش است وی نیز بالاخره به خود می آید. همه در حال تماشای او هستند.

دردناک/ استغاثه ی پنجم. «اقصدونی بنفسی و اترکو حرَمی.» جان من مظلوم را قصد نمایند و از غارت حرم دست بردارید.

آوارگان شیون مصیبت می کشند و به گریبان فرومی روند. مرد نیز تماماً مرثیه است، متوسل به امام می شود.

آقای من ای حسین! بغض به گلو/ من هم استغاثه می کنم، ای تنها انبوه.

دست به بقچه می برد/ اگر تو بخواهی این جذامی تنها، رها شده در غربت شب ها نجات می یابد/ بقچه را باز کرده مقابل خویش قرار می دهد/ اگر تو بخواهی...

ناگهان صدای سگ ها بلند می شود. صدا نزدیک نزدیک است. مرد متوجه می شود که آوارگان هر کدام در خویشتن فرورفته اند و سگ ها در حال نزدیک شدنند. مرد وحشت زده بقچه را جمع می کند.

به آوارگان/ سگ ها... سگ ها آمدند... حمله کردند. آهای با شما هستم.

صدای سگ ها همچنان بالاست و نزدیک تر می شود. آوارگان فقط او را نگاه می کنند و در مصیبت خویش غرقند.

سگ ها... سگ ها حمله کردند. آی... /وحشت زده/ وای... سگ ها... /به جانب آوارگان/ سگ ها... سگ ها می آیند... /به این سوی و آن سوی / سگ ها.

/الاجرم/ به دادم برس یا حسین... سگ ها... من هم سگ درگاه توام... به دادم برس...

سگ ها هر لحظه نزدیک تر می شوند و به تعدادشان افزوده می شود.

آقا... ای حسین... شما هم تنها بودید آقا... سگ ها به شما حمله

ور شدند. ریختند... زدند... هیچکس شما را یاری نکرد آقا... آقا به فریادم برسید... من هم بی گسَم می خورندم... آقا... آهای... /ناچار/ برخیزید... نمی شنوید؟ /به فطرس/ گفتم کمکم می کنی... برخیز... آی...

فطرس: تو چه می کردی وقتی سگ ها به امام حمله کردند؟

مرد: اکنون فرصت نیست. سگ ها را برگردانید. /هراسناک به سایرین/ حمله کردند... می خورند مرا...

آوارگان: /اطمینان بخش/ تترس.

مرد: چشمانم را بسته بودم.

فطرس: شبان هم بادیه ی تو چه کرد؟

مرد: شبان هم بادیه ی من گفت: یکی از سگ ها فریاد کشید که

«آتش بیاورید. تا بسوزانم خیام حرم را با اهل آن».

امام استغاثه کرد. استغاثه ی ششم بود این. ای پسر ذی الجوشن تو آتش طلب می کنی که اهل بیت رسول الله را بسوزانی؟

آوارگان: ویلاه... ویلاه... ویلاه...

آوارگان باز به سویی می روند و سنگینی مصیبت را به تنهایی حمل می کنند. صدای سگ ها نزدیک تر

شده. مرد ترسان است و متحیر از آوارگان که مددی نمی رسانند.

مرد: پس سگ ها چه؟ آهای... با شما هستم... سگ ها را چه کنم من؟... کمک کنید / می گیرید / آی... خدا... ای حسین... / می گیرید / آی... واویلا... / تقلا می کند / کاری کنید... کاری کنید.

مرد از ناتوانی می افتد. فُطْرُس و سایرین بر می خیزند به اشاره ی فُطْرُس، آوارگان به سمت های مختلف برای دفع سگ ها می روند صدای سگ ها به سرعت دور و دورتر می شود، دیگر صدای هیچ سگی نیست. آوارگان بر می گردند. ناگهان صدای یک سگ شنیده می شود. آوارگان متوجه صدا می شوند. اما صدا چندان نزدیک نیست. لذا اهمیتی به وجود او نمی دهند. فُطْرُس بالای سر مرد است. آوارگان جمع می شوند. فُطْرُس با تگّه چوبی او را لمس می کند. مرد به هوش آمده باز هم هراسناک است.

سگ ها... سگ ها... / متوجه می شود که صدایی نیست / سگ ها رفتند؟

فُطْرُس: فقط یکی مانده.

مرد: شمر ابن ذی الجوشن است.

آوارگان: شمر؟

مرد به صدای سگ گوش می کند. به توهم افتاده است.

مرد: / نامتعال / سر حسین را می خواهد ببرد.

ص: 168

آوارگان: آی...

مرد: از قفا.

آوارگان: حسین استغاثه می کند؟

سکوت حکم فرما می شود. مرد در توهم خویش کنجکاو است. صدای سگ قطع شده است.

مرد: هنوز نه.

فَطْرُس: از کجا نگاه می کنی؟

مرد: از دور. خیلی دور.

فَطْرُس: شبان هم بادیه ی خود را می بینی؟

مرد: آری بدنش می لرزد. نفسش بالا نمی آید. می خواهد چشمانش را ببندد.

آوارگان: استغاثه؟

مرد: نه هنوز نه. پسر ذی الجوشن آستین ها را بالا می زند.

آوارگان: حسین چه می کند؟

مرد: دیگر طاقت دیدن ندارم.

آوارگان: بگو.

مرد: سیب سرخی را بو می کند.

آوارگان: سیب؟

مرد: نیرو می گیرد.

آوارگان: سیب از کجا؟

مرد: از گودی، قامت بالا می کشد. برای بچه ها و زنان دست تکان می دهد. آه...

آوارگان: چه شد؟

مرد: فرو می افتد.

آوارگان: سیب؟

مرد: بو می کند. قامت می افزاید. دست تکان می دهد. آه.

آوارگان: شمر؟

مرد: بوی سیب... دست... آه... بوی سیب... دست... آه... بست.

چشمانش را بست.

آوارگان: که؟

مرد: شبان هم گله ی من.

مرد خودش هم چشمانش را می بندد.

فَطْرُس: باز کن چشمانت را.

مرد: نمی توانم. طاقت ندارم. / ناگهان / چیزی می شنوم.

آوارگان: چیست؟

مرد: صدای لرزان حسین را.

فَطْرُس: استغاثه ی هفتم؟

مرد: ساکت باشید. ساکت باشید.

همه ساکت می شوند.

آیا می شود ای پسر ذی الجوشن که قطره ی آبی به لبان خشک من برسانی؟ به خدا که جگرم از تشنگی می سوزد.

آوارگان به اندوهی عظیم فرو می روند و دیگر توجهی به مرد ندارند.

باز کن چشمانت را انگار اتفاقی افتاده. دیگر حتی پسر لوده ی ذالجوشن هم نمی خندد باز کن.

با باز کردن چشمانش متوجه خوره و بقچه می شود. به سوی فَطْرُس می رود.

حالا... حالا می توانم بقچه را باز کنم؟ آهای؟ / به همه / با شما هستم. / به فَطْرُس / می توانم زخم هایم را درمان کنم؟

فَطْرُس: به علامت مثبت سر تکان می دهد.

مرد گوشه ای می رود و با توستلی غریب بقچه را از کمر باز می کند. ناگهان صدای سگی از دور و داد و بیاداهای کسی که گویی با همان سگ کلنجر دارد شنیده می شود، مرد متوجه می شود. بقچه را به کمر می بندد آوارگان هم بر می خیزند. تازه وارد که از دست سگ ها مستأصل شده فریاد می زند. مرد به شدت می ترسد.

تازه وارد: آهای؟! کسی آن جاست؟

فَطْرُس: آری.

تازه وارد: مرا از شر این سگ برهانید.

فَطْرُس: کمکش کنید.

تعدادی می روند به کمک او تا سگ را دور سازد. مرد که تازه وارد را شناخته به سوی فَطْرُس می آید. او از ترس می لرزد.

مرد: جلوی او را بگیرید. نباید به این جا بیاید. معجزه ی درمان زخم های من صورت نمی گیرد.

فَطْرُس: چرا؟

مرد: او... او... او در سپاه ابن زیاد بوده است. کسی که در مقابل حسین شمشیر زده باشد، نباید این جا باشد. این معجزه ی حسین است که می خواهد انجام شود.

تازه وارد: ابا چراغ دستی روغنی / جای دارم میهمان باشم لختی را؟

فَطْرُس: دشمنان حسین را نزد ما جایی نیست.

تازه وارد: من دشمن حسین نیستم.

فَطْرُس: در سپاه ابن زیاد بوده ای؟

تازه وارد: آری بوده ام.

فَطْرُس: پس دور شو.

تازه: وارد باشد. خدا حافظ

تازه وارد دور می شود.

فطرس: ابه مرد/ زود باش. تا سپیده چیزی نمانده است.

مرد: آری.

مرد در مقابل نگاه همه بقچه را از کمر باز می کند.

بقچه... بقچه را با دستان خودش بافته است. حمراء... حمراء بافته است. من اهل جنگ نبودم. به شهر آمدم تا... تا... به شهر... تا...

یکی: به شهر رفتی تا چه بجویی از تقدیر؟

مرد: به شهر رفتم تا... تا...

همان یکی: حمراء را ترک کردی به چه تدبیر؟

مرد: حمراء را... ترک نکردم. حمراء... حمراء...

همان یکی: اسیر و سوسه ی سقف شدی. بسته در زنجیر.

مرد: من... من آسمان بی سقف را دوست دارم. من...

همان یکی: شبان بودی تو. عاشق کره ی شتر و بوی پنیر. به کجا پناه بردی از آفتاب کویر؟ به سرما؟ به زمهریر؟

مرد: آتش... من... آتش صحرا در مهتاب... حمراء را...

همان یکی: فریفته ی دخترکان و زنان رنگ پریده ی شهر شدی، ای حقیر!

مرد: نه... نه... من...

همان یکی: ترک کردی حمراء را تا آلوده باشی بد خمیر.

مرد: من... من آمده ام حمراء را با خود به شهر ببرم من حمراء را دوست دارم... مولای من ای حسین... می خواهم شفا یابم.

زندگی کنم با حمراء... من اهل جنگ نبودم سید من... عاشق

صحرا بودم. بوی بول شتر مستم می کرد. زلال آب، آینه ام بود.

این... / اشاره به بقچه/ بالش سرم می شد... من...

یکی دیگر: جوشن خریدی تو غدار.

مرد: خواستم هیبتم را تماشا کند حمراء که... که دل نبندد به جنگجویان...

همان یکی: کُشته ی شهوت می شوی در این هوس، نه سالار. نه سردار.

مرد: همه شبان ها... همه ی ساربان ها لباس جنگ پوشیده اند. آیا... آیا...

همان یکی: تو به کذب پوشیده ای طرّار.

مرد: شبان هم گله ی من... / بغض به گلو/ من... / ملتمس / من...

/عاجز / من... من... با گریه من فقط تو را دارم ای حسین.

/پیراهن از تن بیرون می آورد/ این /گریان/ برهنه؟! ای سید... /باز می کند یک لایه بقچه را/ چگونه تماشا کنم تو را؟! /به محتوای بقچه / هستی آیا?... /لمس می کند/ خشکی آیا؟ چشمانم را می بندم /می بندد/ طاقت دیدنت را ندارم. دستانم را چه کنم؟ /به دستانش / نلرزید. باز کنید /یک لایه ی دیگر را باز می کند/ چرا سست شده اید؟ /متوسل و ضعیف/ یا حسین!؟

مرد پیراهن کهنه ی خونین را در می آورد، آوارگان حیرت زده اند. مرد دور از خویش گرفته می لرزد. ناگهان تازه واردی به درون می آید و به سرعت به مرد حمله می برد.

تازه وارد: بگیری از او... /افریاد و گریه/ بگیری...

آوارگان: او را می گیرند.

بگیری از او... می دانید این چیست؟ /به مرد/ حسین را کُشتید.

سرش را به نی زدید. پیکرش را سوراخ سوراخ کردید. حالا

پیراهنش را به معجزه می پوشید؟ / عاصی / بگیریید از او...

مرد پیراهن را پنهان می کند صدای سگ ها از دور بلند می شود.

فَطْرُس: کیستی تو؟

تازه وارد: مردی هستم فقیر. کارم تیمار اسبان است. در سپاه ابن زیاد فقط کمر اسبان را محکم می کردم. هر کس می خواست کمر مرکبش را ببندم سگه ای به من می داد. بعد از فتنه، پشیمانی امانم نداد. سکه ها را نزد علی بن الحسین بردم و نالیدم و طلب بخشش کردم. زین العابدین از همه سراغ پیراهن کهنه ی حسین را می گرفت. از من هم پرسید. گفتم: آقا برای چه این پیراهن شما را ملول کرده است؟ فرمود: ای مرد، کرباس این پیراهن را فاطمه بافته است. گفتم آقا پیدا می کنم من... پیدا می کنم. این کافر حَرَبِی قَطِیفِی حَزْرَ آقا را دزدیده بود، پس جذام گرفت. پیراهن را اسحق حَضْرَمِی از پیکر حسین در آورده بود پس مَبْرُوض شد. موهای سر و ریش و ابروهایش تماما ریخت. این که قیس بن اشعث کندی است، پیراهن و قتیفه را با اسحق عوض می کند. می دانستم در این بیابان است. امشب او را یافتم / به مرد / پیراهن را پس بده / تقلا می کند تا به او حمله کند / بی مرّوت. می خواهی شفا پیدا کنی شبان هم گله؟ افسانه می بافی؟ / به آوارگان / برای شما از شبان هم گله اش نگفته است؟ / به آوارگان / بگیریید پیراهن را.

فَطْرُس: / به مرد / پیراهن را به من بده.

/ گریان / نه... نه... بگذارید بپوشم... اگر بپوشم... چگونه این پیراهن قادر است زخم های چرکین مرا تحمّل کند؟ من خوب می شوم.

ص: 174

فَطْرُس: پیراهن را به من بده.

مرد: التماس می کنم. حسین استغاثه می کرد تا شاید ما را از آتش دوزخ برهاند. شاید مددی کنیم و به این وسیله رستگار شویم. معجزه می کند حسین. بگذارید بپوشم. حمراء منتظر من است.

مرد به شدت می گیرد.

فَطْرُس: /خشن/ پیراهن را به من بده.

مرد: /پیراهن را به سوی او دراز می کند/ به من برمی گردانی، درست است؟ بر من می پوشانی، درست است؟

فَطْرُس: /می گیرد/ فرشته ای بود که علّت به قصوری کوچک، خداوند بال هایش را شکست و او را در جزیره ای رها کرد. روزی بلوایی در آسمان دید فرشته. ملائکه فوج فوج به زمین آمدند. علت را پرسیدند. گفتند خداوند مولودی به پیامبر بخشیده با نام «حسین». فرشته از حضرت جبرائیل خواست او را نزد پیامبر بَرند. بردند. به پیامبر تبریک گفت و خواست رسول الله به میم میمنت این مولود از خدا بخواهد تا او را ببخشد.

رسول الله فرمود برو بال هایت را به بدن نوزاد بمال. فرشته مالید. خدایش بخشید. بال هایش شفا یافت، ملک از آن روز با گروهی از ملائکه مرثیه سرای حسین است. آوارگان کوی حسین. فرشته منم. نامم فَطْرُس است و اینان همه مصیبت خوانان همراه منند.

مرد و تازه وارد متحیرند. دیگر تازه وارد را رها کرده اند.

به مرد/ تو را می شناختیم از همان اول. می خواستیم مصیبت حسین را از زبان دشمنان بشنویم. پیراهن آقا به آسمان خواهد

رفت و این وظیفه به عهده ی من است. /به تازه وارد/ مرد فقیر! بشارت باد بر تو که حسین تو را بخشیده است / به آوارگان/ برویم.

آوارگان کوی حسین ناپدید می شوند.

صدای سگ ها نزدیک تر شده است. مرد با صدای سگ ها از حیرت بیرون می آید. می هراسد.

مرد: سگ ها... آی... کجا رفتید... سگ ها...

سگ ها بسیار نزدیک شده اند. در چند قدمی اند.

به تازه وارد/ کمک کن... کمک کن. آمدند... سگ ها آمدند. نگاه کن.

تازه وارد که در خُلسه ی شُکر بی صدا می گریست، به خود می آید و با چوب دست خود مرد را می راند.

تازه وارد: /تهدید کننده/ به من نزدیک نشو.

مرد: نگاه کن. دندان هایشان را نگاه کن... آی...

تازه وارد می رود، مرد مقابل او را می گیرد.

نرو... می خورندم... یا حسین... غلط کردم آقا...

تازه وارد: این فریاد گُرنش شیطان است. چه دیر سجده کردی آدم را.

تازه وارد می رود فضا تاریک می شود.

نه... آی... آی... نه...

سگ ها نزدیک شده اند.

صدای خُر خُر سگان می آید و دیگر سکوت.

پایان

1376

ص: 176

باکره ی ساکت

نوشته ی ابراهیم کریمی هُسنیجه

اشخاص نمایش

مرد سیه چُرده

مرد عصا به دست

جوان پهلوان تازه وارد

جوان نوخاسته

سرکرده ی میهمانان

میهمانان

عَمرو بن حُرَیث

دختر نوجوان

مرد عاشق

زن 1

زن 2

زن 3

زن 4

مرد 1

مرد 2

مرد 3

عکس

پوستر اولیّه ی نمایش "باکره ی ساکت". نویسنده و کارگردان: ابراهیم کریمی هُسنیجه.

تمرین شده در -اصفهان - تالار هنر 1383.

ص: 177

میثم یحیی التمار؛

از خواص اصحاب امیر المؤمنین (علیه السلام) و از اصفیاء ایشان و از حواریین امیر المؤمنین (علیه السلام) است و آن حضرت او را به اندازه ای که قابلیت و استعداد، داشت علم تعلیم فرموده بود و گاه گاهی از ذهن او تراوش می کرد.

برگرفته شده از منتهی الآمال - محدث خبیر و مورخ کبیر شیخ عبّاس قمی

میتولوژی مقدّس تطبیقی، دو نمایش که سوّمی را می سازد.

در روم باستان مردم بهار را، دیده بودند و متحیر بودند که، چیست؟ چیست این آفرینش شگفت؟ آیا این همان بهشت است؟ که فقط سالی یک بار می بینیم؟ پس این همه زیبایی چه معنی می دهد؟ گل های صد هزاران رنگ، استشمام صد هزاران بو و میوه های رسیده و باروری درختان صد هزاران رزق؟ به بهار مانند ربیع، "بهار". "پروسرپاین" نام دارند و درباره ی آن حکایت ها آفریدند و گفتند: "پلوتو پادشاه سرزمین فراموشی او را، شش ماه از سال به اندرون خاک می برد".

در قصّه های ایرانی داریم که؛ دخترک وقتی از در خانه دیو خارج شد، در را پشت سر خود آرام بست و راه افتاد. اما چه راه افتادنی؟ شی تاریک، سرد، سیاه. صحرایی وحشتناک. به راه افتاد. رفت، رفت، رفت. ناگهان از دور، سوسوی نوری را دید. آتشی روشن. دور، خیلی دور. بالاخره با هر ترس و دلهره و خوشی از آتش که بود؛ بالاخره به روشنایی رسید. آن جا چیز عجیبی دید. دوازده نفر را دید که همه یک شکل بودند. لباس هایشان یک جور، و اصلاً همه انگار یک نفر بودند. زود با خود گفت: شاید "دوازده برادرند" آری. آن ها "دوازده برادران" بودند.

دخترک پرسید: ...

مردمی که در ایران، روم و یونان قدیم زندگی می کردند؛ چون به پدیده های آفرینش می نگرستند، به اندیشه فرو رفتند و گمان خویش را بی درنگ باز گفته اند. زیبایی ها، پیش بینی نوابغ، حکما و پیامبران شان، آنان را بر انگیخت تا حکایت ها ساختند. افسانه (میتولوژی) پرداختند، شعر گفتند، بر سنگ نقش کردند و این میراث را نسل به نسل حفظ کردند و کمابیش همه آن ها به جای مانده در ادب کشورهای دیگر، هنوز هم جاریست.

ابراهیم کریمی هُسنیجه

وَلَايَةُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ حِصْنِي فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِي أَمِنَ مِنْ عَذَابِي

صحنه - گوشه ی شهری است. بیش تر به روستا شباهت دارد. با خانه های تکیده. حومه ی شهر است. بسیار تمیز است. چند درخت نه چندان بلند در صحنه است. ناگهان با بلند شدن سر و صداها، جمعیتی داخل صحنه می شوند. مردم که در گوشه و کنار خانه ها پراکنده اند، با صداها به نزدیکی ورودی محله می آیند و منتظر می مانند. تازه واردها را هیچ کس نمی شناسد. جوان پهلوان ناگهان جوان نوخاسته: را می شناسد.

جوان تازه وارد: /سکوت را می شکند/ آوووه! سلام! آیا تو؟...

جوان نوخاسته: آری خودم هستم.

جوان تازه وارد: /برای همه ی تازه واردان توجیه می کند/ من... من... من او را می شناسم/ پدرش دوست پدرم بود.

در این سکوت مرد سیه چرده: و غول پیکر اطراف را می نگریست. هنوز هم می نگرد. میهمانان توجهی به او ندارند. میهمانان در مقابل نگاه مردان و زنان هنوز پاسخی ندارند.

یکی دو نفر از میهمانان: آخرین محله؟

سرکرده ی میهمانان تازه وارد: عمرو بن حرith.

یکی دیگر از میهمانان: ما از دوستان عمرو بن حرith هستیم.

مردان: این جا نیست.

جوان نوحاسته: عمرو بن خُریث!

یکی از مردان: خودش این جا نیست.

سرکرده ی میهمانان: خانه اش که هست.

همه ی میهمانان: خانه ای دارد.

یکی از مردان: شرف به محله ی ما آوردید.

جوان نوحاسته: صبر کنید شما عهد بستید که هیچ کس فریب تان ندهد.

دختر نوجوان: آنان که از محله های شهر می آیند.

مردان: /بلافاصله/ غریبند!

میهمانان: میهمانیم.

جوان نوحاسته: گفتید که دیگر نمی گذارید جنایتی رخ دهد و به نام شما تمام شود.

همه متوجه زنان می شوند و زنان با مرد سیه چُرده سخن می گویند. مرد سیه چُرده مقابل دختر ایستاده در پنجره قرار گرفته است. انگار که سحر شده است.

دختر نوجوان: ساحره ای پیر که سال گذشته از این جا می گذشت، می گفت «او جادوی یک آه و طلسم یک بوسه شده است.»

زن 2: دخترکی دیوانه، که هر روز خود را می آراید، وسمه بر ابرو می کشد، محجبه می بندد و منتظر می ماند تا عاشقش، پسری که فقط یک بار نگاهش کرده، از دوردست بیاید. /با تمسخر/ باکره ی ساکت!

زنان: لال است.

مردان: سه سال است لال است.

مرد عاشق: بیمار و بی حال است.

زنان: منتظر است.

مرد سیه چُرده: منتظر؟

زنان: تا او برگردد.

دختر نوجوان: بالاخره بر می گردد.

مرد سیه چُرده: بر می گردد!؟

دختر نوجوان: مرد مجوسی که از این جا می گذشت! / بلافاصله / او عاشق مردی مجوس است.

مرد سیه چُرده: کجاست؟

دختر نوجوان: مرد مجوس؟

زنان: رفت.

جوان نوحاسته: از آن روز به بعد هیچ کس او را ندیده است.

مرد سیه چُرده: / به مرد عصا به دست / عجیب نیست؟

جوان پهلوان تازه وارد: / شاید با خودش / ماجرای عجیبی است.

سرکرده ی میهمانان: / اشاره به مرد سیه چُرده با مردم / او کیست؟

جوان نوحاسته: / عصبی و آمرانه / جواب شان را ندهید.

مردان: / به سرکرده / از شما نیست؟

جوان نوحاسته: گفتید که فریب ثروتمندان را نمی خورید.

جوان پهلوان تازه وارد: / برای تازه واردان / او پهلوان است. پدرش نیز پهلوان بود.

مردان: به سن و سالش نگاه نکنید.

یکی از مردان: شتر را بلند می کند با گردنش.

جوان پهلوان: ده مرد را حریف است.

مردان: بدون اسلحه.

یکی دیگر از مردان: دست خالی.

جوان نوحاسته: اعصبي به مردم/ پيمان كرديد كه فريب تازه واردان را نمى خوريد.

ص: 181

مرد 2: /به خود آمده به دیگران. تأیید می کند/ گفتیم دیگر بس است.

مرد 3: هیچ تازه واردی پای در آخرین محله ی شهر نگذاشته، مگر تیت پلیدی داشته.

مرد سیه چُرده: /به مرد عصا به دست/ همان جاست؟

مردان: /به مرد سیه چُرده/ کجاست؟

مرد سیه چُرده: آن چه موجب شد من قاتل، دست از پا خطا نکنم، رسیدن به این جا بود.

مردان: قاتل؟

زنان: کجا؟ این جاست؟

مردان: این جا کجاست؟

مرد سیه چُرده: آخرین محلت شهر.

مرد سیه چُرده به جایی اشاره می کند. به سرعت می دود و مقابل باکره ی ساکت دو زانو در زمین می افتد.

محلت باکره ی ساکت. /ناگهان به سوی مرد عصا به دست می دود به مرد عصا به دست/ بین مرا به کجا کشاندی. /عاجز/ که چه بگویم، که چگونه بگویم. به چه کاری آمده بودم؟ /به خودش/ آهای جنگجو، آهای پهلوان!

میهمانان: /به هم و با هم/ پهلوان؟

مرد سیه چُرده: /بلافاصله و به خود. بی توجه به آن چه می گذرد/ کُشنده ی نَره شیرهای بی امان؟! کجا رهایش کردی؟ ای ننگ! ای همه پلیدی آدمیان! دخترک بیچاره را گفتی باز می گردم. با ثروت های عالمیان؟! ای ناتوان؟! دست کم می خواستی لمسی کنی گونه هایش را، دستش را و نرمینه خرمن گیس بستش را! سیب های سرخ رقصان را! غلطان.

زنان و مردان: این جا چه خواهد شد؟/ در مقابل مرد سیه چُرده/ محَلت باکره ی ساکت، کدام جایی است؟

مرد سیه چُرده: /به مرد عصا به دست/ من منتظر این جا بودم. صبر کردم که به این جا برسم.

جوان پهلوان، دختر نوجوان و جوان نوحاسته: /به هم با هم/ این جا کجاست؟

مرد عصا به دست: جایی است که من حیات می یابم و متولد می شوم. این جا آخرین محلّه، آخرین پله؛ یا اولین پله از یک نرده بان است و من این جا از اولین پله، به آخرین پله ی نردبان پرواز می کنم.

مرد سیه چُرده: /به مرد عصا به دست/ پس این جاست!؟

دخترک: پرواز؟

مرد عصا به دست: پر در می آورم و همچون پرنده، بنده ی پرنده...

مرد سیه چُرده: آن جا را نگاه کن...

مرد سیه چُرده اشاره به دختر میان پنجره می کند تا همه چیز را تصدیق کند.

زنان: سخنی نمی گوید.

دختر نوجوان: ساکت. باکره ی ساکت.

زنان: /مظلومانه و معصومانه به دختر نوجوان/ به چه می اندیشد؟

جوان نوحاسته: گاهی می بینم، داشتن او هم نعمت بزرگی است. اگر نبود، زنان آخرین محلّه به چه می اندیشیدند!

دختر نوجوان: هزاران قصّه تا امروز سروده اند.

زن 1: /به زنان/ هر روز در طلوع نور او می آید، وقتی همه خوابند. هیچ کس او را نمی بیند.

زن 2: هر وقت بخواهد بیاید، اوّل همه را خواب می کند و بعد می آید.

دختر نوجوان: مرد مجوس!

زن 3: مبدل به گنجشکی سرگردان شده است.

زن 4: و هر روز به دیدارش می آید. / به همه / دیده اند، مرغی زار که هر روز غروب برایش می خواند.

دختر نوجوان: مرد مجوس!

زن 1: می گویند مرد مجوس ستاره ای شده است و به آسمان رفته است.

دختر نوجوان: جادوگر پیر می گفت: «می شود که یک آن هیچ کس حواسش به باکره ی ساکت نباشد و مرد مجوس در همان لحظات می آید.» / با خودش / با مرکبی به رنگ برق و با صدایی به رنگ برق. رعد.

زن: به یک مژه بر هم زدن.

مرد سیاه چرده: آه! به یک مژه بر هم زدن. / به مرد عصابه دست / تو

می توانی. من اگر بتوانم به یک چشم بر هم زدن پُرسِ پانیم را

بینم... / به مرد عصابه دست / تو می توانی. کسی که با او زیست کرده است و او انتخابش کرده باشد، می تواند. / متوجه باکره ی ساکت می شود. به مرد عصابه دست / کافی است بخواهد. دلش بخواهد. دل که بخواهد انجام می پذیرد. / دستانش را به هم می زند / این گونه! / غرق باکره ی ساکت می شود، ناگهان به خود می آید. به مرد عصابه دست / دلت برای من نمی سوزد؟ سنگ بشنود، آب می شود! / بلافاصله / من یک ویز یگوت بودم.

سرکرده ی میهمانان: وحشی!

مرد سیاه چرده: فقط شهر نشین نبوده ام.

سرکرده ی میهمانان: جنگل نشین.

مرد سیاه چرده: حومه شهر، جنگل های سیاه.

جوان نوحاسته: آخرین محله!

مرد سیه چُرده: رئیس پراتورین گارد شدم. به سرکرده. خشمگین/رئیس پراتورین گارد می دانی کیست؟ من همیشه هم شانه‌ی امپراطور بودم! فقط یک قدم عقب تر! عاشق پروسرپاین شدم ملکه‌ی خواهر!

جوان نوحاسته: یک جنگل نشین؟

مرد سیه چُرده انگار همه چیز را در خود مرور می کند و از این روی به خود می آید سراسیمه می شود. خود را به سمت همه پرتاب می کند.

مرد سیه چُرده: کجا بودم؟ به کجا شدم؟ / به سمت باکره‌ی ساکت می رود و دو زانو و همچون ناتوانی می افتد. به سرعت سراسیمه می شود/ ای بطرک! ای پر زور! ای درنده هر تزه ببر و هر شکار و پرنده‌ی منفور! چه کردی با خویش؟ با دل‌های ریش ریش. کجا آمدی؟ به چه امیدی دخترک را پیمان سپردی که پیمان را پر خواهی کرد؟ / اشاره به باکره‌ی ساکت/ معشوقه را قول دادی که بر خواهی گشت. / بیش تر خود را می زند/ ای سینه چاک؟! / متوجه جنایت خود می شود/ ای خوک؟! / می‌گرید/ ای مفلوک! اقلاً می خواستی دستش را در دستانت بگیری. عرق دستانش را بگیری، بر موی و گونه بمالی، که اگر دیوانه شدی، بوی عشق را با خویش به همراه داشته باشی.

مرد سیه چُرده دیوانه شده است. جوان نوحاسته کاملاً متوجه اوست، مراقبت می کند که اتفاقی برایش نیفتد.

او در آخرین لحظه او را گرفته است و موفق شده تا وی را مهار کند، مرد سیه چُرده بلافاصله و به سرعت به سوی مرد عصا به دست می دود و در حالی که جوان

نوخاسته مراقب اوست به وضعیتی خشن و پرخاش جو می رسد.

تو کردی! تو آواره ام کردی! / به سرعت به سوی باکره ی ساکت / نه. تو دیوانه ام کردی! / به سرعت به سوی مرد عصا به دست. خشن تر / و با تو چه کنم؟ نه... نه... نه... نه / به سمت باکره ی ساکت / تو پروانه ام کردی! / خشن تر به سوی مرد عصا به دست / تو مجنون کوی و کوچه و کاشانه ام کردی!

مرد سیه چُرده از فشار روحی خویش بر زمین می افتد و بیحال می شود. سکوت بر صحنه حکم فرما می گردد.

بعضی ها جرأت کرده و برای کنجکاوی به مرد سیه چُرده نزدیک می شوند. از جمله سرکرده ی میهمانان.

سرکرده ی میهمانان: / به جوان نوخاسته و سایرین / جنگل نشین! یک جنگل نشین...

مرد سیه چُرده: بوگندو! سیاه بوگندو! یک سیاه هر چند بوگندو باشد، چرا نباید حق داشته باشد عاشق شود؟ / عاجز / دخترک بیچاره را رها کرده؛ آمده ام. / به مرد عصا به دست / به یک چشم به هم زدن! / عاجز تر / تو می توانی.

مرد عصا به دست: روزی گفتم...

یکی از میهمانان: ... قصّه ای دیگر...

مرد عصا به دست: آقای من، می توانم جسارتی کرده باشم؟ / ظاهراً اجازه را می گیرد. دست در جیب می کند، چیزی در می آورد / از خودتان. از باطن شما گرفته ام.

جوان نوخاسته: / به دختر نوجوان / تو سئل!

مرد عصا به دست: علم آمد. کیمیا. این قطعه برای شماست. گرسنگی سه

شب فرزندان سخت است. / به مخاطب فرضی التماس می کند/ از من قبول کنید.

دختر نوجوان: / به جوان نوحاسته/ سلیمان!

جوان نوحاسته: / به دختر نوجوان/ ران ملخ!

مرد عصا به دست: خندید. دست بر زمین برد. سنگی برداشت. طلا شد.

زنان: طلا؟

مرد عصا به دست: فرمود اگر بخواهم...

جوان نوحاسته: جهان را زیر و زبر می کند.

دختر نوجوان: همه چیز دارد. هر چه اراده کند.

مرد عصا به دست: کافی است بخواهد. دلش بخواهد.

جوان نوحاسته: دل که بخواهد تمام است.

مرد سیه چُرده: اما نمی خواهد. / دریافته است/ نمی خواهد.

مرد عصا به دست: فرمود: نمی خواهم.

زنان: چرا؟

مردان: برای چه نمی خواهد؟

جوان نوحاسته: نباید بخواهد.

دختر نوجوان: / به جوان نوحاسته/ سلیمان!

مرد سیه چُرده: آن نگین را که ابلیس قادر است از سلیمان برباید، هیچ گاه نخواهد خواست. / به خود/ پس من هم نخواهم خواست.

جوان پهلوان تازه وارد: / به مرد سیه چُرده/ معشوق رها کرده را؟

مرد سیه چُرده: دیگر نمی بینم. حتی به اندازه ی یک پلک زدن. / به باکره ی ساکت/ دیدار به قیامت!

مرد عصا به دست: کیسه ها را بگیر.

مرد سیه چُرده: نه!

مرد عصا به دست: من آماده ام! زود باش.

ص: 187

مرد سیه چُرده: من با تو بوده ام. مَدّت هاست!

مرد عصا به دست: بکش.

مرد سیه چُرده: ما رفیق شده ایم! با هم، سردمان شده است. گرما کشیده ایم! تشنگی! یادت نیست؟ من و تو با هم زیر یک پوشش خوابیده ایم! یادت نیست؟ آه های یکسان کشیده ایم! هم آه! نفسمان به هم خورده است! /ضعیف/ شاید من تو را رفیق خوانده ام، و تو نمیدانی.

مرد عصا به دست: وقت می گذرد.

مرد سیه چُرده: /خود زنی می کند/ مرا عصبانی نکن. پول نمی خواهم.

مرد عصا به دست: طلا!

مرد سیه چُرده: نمی خواهم دیگر بر نمی گردم. پرو سر پایین را نمی خواهم.

دختر نوجوان: /به مرد سیه چُرده/ چرا؟

زنان: /غصه می خورند/ دخترک بیچاره!

مردان: بی رحم!

مرد 1: چگونه می توانی؟

زنان: چشم به راه؟

دختر نوجوان: /اشاره به باکره ی ساکت/ یک سال است چشم به جاّده دوخته است. /به باکره ی ساکت/ منتظر نمان. امید نوز باکره! باکره ی ساکت! او بر نمی گردد.

زنان: بی رحم!

زن 1: چگونه می توانی؟

دختر نوجوان: مرد مجوس...

مرد سیه چُرده: شاید عاشق شده است!

جوان نوحاسته: شاید کشته شده است!

مرد سیه چُرده: شاید عاشق شده است و سپس کشته شده است.

دختر نوجوان: /به جوان نوحاسته/ عشق چیست؟

مرد عصا به دست: معشوق است. عاشق است. عشق و عاشق و معشوق یکی است. /به دخترک/ تو نمی بینی اش. اما هست. یک باور است. آن که نیست. هست تر است. /به مرد سیه چُرده/ هم اوست که نمی توانی لمس کنی.

مرد سیه چُرده: من هیچ گاه نخواستم، پروسرپاین را لمس کنم. من می ترسیدم. هیبت داشت. نه که ملکه ی خواهر بود، برای این که پروسرپاین بود.

سرکرده ی میهمانان: قصه است. قصه است.

یکی از میهمانان: پروسرپاین یک قصه است.

مرد عصا به دست: آری! یک قصه است. پروسرپاین...

مرد سیه چُرده: دخترک چشم آبی جزیره ی سیسیل.

مرد عصا به دست: در روم یک داستان است.

مرد سیه چُرده: تو می دانی؟

مرد عصا به دست: داستان، یک مثل است.

مرد سیه چُرده: تو از کجا می دانی؟

سرکرده ی میهمانان: کیست که نداند؟

مرد عصا به دست: مثل، مثل است... و مثل اشاره است، اشاره آینه است که تو خود را در آینه نگاه کنی. آینه ی اشاره.

جوان نوحاسته: اشاره؟

مرد عصا به دست: راز است/

زنان: دخترک چشم آبی جزیره؟

مرد سیه چُرده: پروسرپاین بهار است و من دیگر بهار را نتوانم دید. این آخرین فصل زندگی من است.

مرد عصا به دست: آری بهار است. فرزند سیریز، نشانه ی بهار است.

مرد سیه چُرده: تو رومی نبوده ای؟

مرد عصا به دست: من به کرات داستان های رومی را از زبان کشیشان و قدیسان مسیحی شنیده ام.

سرکرده ی میهمانان: این قصّه ای رومی است.

یکی از میهمانان: او قصّه گویی رومی است.

همه ی میهمانان: قصّه گوی مسافر.

مرد عصا به دست: /به میهمانان و مردم/ من مرد عربی هستم، که از کودکی داستان ها و حکایات و قصص را دوست داشتم.

جوان نوحاسته: /به دختر نوجوان/ رازها را!

دختر نوجوان: /در جواب/ اشاره ها را!

مرد عصا به دست: /بلافاصله/ خواندن را که فرا گرفتم، سطر کردن را آموختم و نقش کردن را. نگارگری! /به سرکرده ی میهمانان/ من مرد عربی هستم، که تمام قصّه های رومی و ایرانی را می دانم.

دختر نوجوان: /به مرد عصا به دست/ بگو.

زنان: سیریز؟

مرد سیه چُرده: الهه ی حاصل.

مرد عصا به دست: می توانست زمین را وادارد تا حاصل و غله ی فراوان دهد. دختری داشت زیبا و گلی! همچون شکوفه ی سیب، که در بهار می روید.

مرد سیه چُرده: /می بالد/ پروسرپاین!

مرد عصا به دست: چشمانش آبی بامداد بهاری.

مرد سیه چُرده: /می خواند/ ای الهه ی زمین! مام مقدّس! تو که از سینه ی جاودانه ات فرشتگان و مردم و جانوران، جوانه و برگ و غنچه و شکوفه، بر می خیزند، نفوذ آسمانی خود را، در فرزند خویش، پروسرپاین بدم.

مرد سیه چُرده در خود فرو رفته و می نوازد.

مرد عصا به دست: پادشاه سرزمین مردگان، عاشق پروسپاین می شود.

جوان نوخاسته: کیست که عاشق نشود؟

مرد سیه چُرده: من عاشق شده ام.

مرد عصا به دست: پادشاه سرزمین مردگان او را می رباید و به اندرون خاک می برد.

مرد سیه چُرده: /می خواند/ صنوبر، شاخه های شرابه سان خود را جمع کرده است. ای الهه ی مقدّس، مام زمین، من پروسپاین را ربوده ام. نفوذ آسمانی خود را در فرزند خویش، پروسپاین بدم.

مرد عصا به دست: فرمانروای سیه چُرده: ی شهر مردگان واقع در ژرفای زمین، کسی را جز اشباح نداشت که با او سخن بگوید.

جوان پهلوان تازه وارد: تنها بوده است.

مرد سیه چُرده: /می خواند/ الهه ی مقدّس، مام زمین. تنها بودم و یخ زده. می خواستم با پروسپاین زمین را گرم کنم.

مام زمین! نفوذ آسمانی خود را در فرزند خویش پروسپاین بدم، شاید سردابه ی وجودم از دم پُر از حرارت تو زنده شود و من پلوتو از تنهایی به درآیم.

مرد عصا به دست: فرمانروای سیه چُرده ی سرزمین مردگان پروسپاین را بر تخت غم افزای نمناکش نشاند.

مرد سیه چُرده: /می خواند/ الهه ی مقدّس! مام! زمین چهره ی گشاده ی خورشید را بنگر، بنگر، چگونه بر این شبنم زده تبسم می کند.

مام زمین، خاک یخ زده گرم شده است. چشمان خورشید را بنگر، چگونه بر آب های جهنده ی جزیره لبخند می زند!

مرد عصا به دست: سیریز به خانه برگشت اما خبر از دختر نبود.

همه: چه کرد؟

زنان: کجا بود؟

مرد سیه چُرده: پادشاه مردگان او را ربود.

دختر نوجوان و جوان نوحاسته: چه کرد؟

مرد عصا به دست: افسرد. دیگر زمین و حاصل و خاک را فراموش کرد.

مرد سیه چُرده: /می خواند/ قحطی شده است. دلتنگی مانده است. زمین نمی روید. خاک خشک شده است. زمستان مانده است.

ابلیس همه جا را لیسیده است. ای خدای بزرگ...

مرد عصا به دست: مردم به ژوپیتر پناه بردند. ژوپیتر فرمان آزادی پروسرپاین را داد. به شرط این که آن جا در سرزمین فراموشی چیزی نخورده باشند. مردم آمدند و سیریز آمد.

زنان: چه شد؟

مردان: خورده بود؟

مرد عصا به دست: پروسرپاین اما همین لحظات آخر شش دانه ی انار، با التماس و خواهش پلوتو خورده بود. او محکوم شد، که برای هر دانه ی انار یک ماه از سال را به زیر زمین بازگشت کند.

دختر نوجوان: /به مرد عصا به دست/ این است که بهار شش ماه شده.

جوان نوحاسته: زمستان نیز شش ماه است؟

مرد عصا به دست: پروسرپاین بهار است.

مرد سیه چُرده: /ناگهان/ تو همه چیز می دانی. دانای دانایانی. دانای پنهان هر پدیده ای.

مرد عصا به دست: دانا ندیده ای. من همه ی معانی قصه ها را از او می پرسیدم.

مردم: و همه را می دانست؟

مرد عصا به دست: او خود معنای دانستن بود. او دانا و دانسته و دانستن بود.

جوان نوحاسته: علم و عالم و معلوم.

دختر نوجوان چه شود که چنان شود؟ هر سه یکی و همه یکسان شود؟

جوان نوحاسته: /ملتمس/ بگو.

مرد عصا به دست: خواستم پرسیم «رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا» تو را یافتن است؟

جوان نوحاسته: چه شد؟

مردان: پرسیدی؟

مرد عصا به دست: فهمیدم. وقتی دریافتم، دیگر نپرسیدم.

مردان: کیست؟

زنان: نامش چیست؟

مردان و زنان: چرا نامش را نمی گویی؟

مرد سیه چُرده: /خشن/ نباید بگویی. /التماس می کند/ نه نگو، دست کم حالا نگو. /به مردم. خشن/ نمی تواند بگوید. اگر بگوید اتفاق خواهد افتاد.

مرد عصا به دست: تمامی آمال من است.

مرد سیه چُرده: /بلافاصله/ کشته خواهد شد.

مرد عصا به دست: تمامی اِجلال من است.

مرد سیه چُرده: /ملتمس با مرد عصا به دست/ نگو. /به مخاطب فرضی/ ای

مرد! ای او! نگذار بگوید و بگذار نگوید. من تو را بی نام بی نام می خوانم. بی نام هزاران نام. ای هزار نام! ای هزار هزاران نام! اهمیتی دارد که نام تو چه باشد! /به مرد عصا به دست. ملتمس و عاجز/ می خواهی همچون من، دیوانه شان کنی؟ من کافی نیستم؟ مرا که از سریر عیش به کھیر سیم و زر بیش رساندی کافی نیستم؟ به معشوق قامت قیامت قول داده بودم که اگر موفق شوم، تا سحرگه قیامت، قدش را به طلای ناب سمرقندی بپوشانم! /حسرت می خورد/ حریر دیداری روم بر گیسوانش

اندازم! من بس نیستم؟ برای آوارگی کافی نیستم؟ نامش را نگو. بگذار اگر قرار است کشته شوی بیش تر از تو بهره بجویم و بیش تر او را بشناسم! بوییم و به سویش به هروله راه بپویم.

زنان: سخت شد.

مردان: نفهمیدیم.

دختر نوجوان: قصه ی زیبایی گفتید.

جوان نوحاسته: پروسرپاین، بهار، پرسش...

سرکرده ی میهمانان: همه قصه است. قصه سُرایان رهگذر.

مرد عاشق: عشق؟

زنان: تو؟

یکی از زنان: حرف نمی زدی.

زنان می خندند.

یکی از زنان: می پنداشتیم تو هم باکره ی ساکت شده ای.

زنان می خندند و مرد عاشق از آنان روی برمی گرداند.

مرد عاشق: /به مرد عصا به دست/ عشق چیست؟

جوان نوحاسته: پروسرپاین!

مردان: باکره ی ساکت!

مرد سیه چُرده: او. از او برایم حرف بزن.

مرد عاشق: زن!

زنان و مردان: زن؟!

زنان: مَرَد!

مرد سیه چُرده: او.

دختر نوجوان: تفاوتی نمی کند.

جوان نوحاسته: تفاوت؟

ص: 194

مرد عصا به دست: جهان را نگاه کنید.

سرکرده ی میهمانان: / با تمسخر / آغاز.

میهمانان: / با تمسخر / قصه ای دیگر.

جوان نوحاسته: / عصبانی و خشن به سرکرده / قصاب!؟

میهمانان: با حیرت / قصاب!؟

جوان نوحاسته: اگر هزاران ناله ی بزا و خُر خُر هزاران شتر را در خرخره بریده باشی، در آخرین محله خُر خُرکنان خفه می شوی.

ترس کم کم میهمانان و به خصوص سرکرده را نسبت به جوان نوحاسته فرا می گیرد.

مرد عصا به دست: دنیای اطرافتان را بنگرید، همه چیز ساخته شده است، از چیزی که به چیز دیگر چسبیده است. چیزی، چیزی دیگری را دوست دارد و تمایل می ورزد.

مرد سیاه چُرده: / به مرد عصابه دست / دو چیز که سوّمی را می سازد؟

مرد عصا به دست: دریای زیبا و صدایش، آن هنگام که با خاک مواجه می شود.

مرد سیاه چُرده: میل آب به خاک؟

مرد عصا به دست: آب و شن و شنزار

مرد سیاه چُرده: و نخل.

مرد عصا به دست: و طلا و عشق و کهربا.

مرد سیاه چُرده: عشق کاه به کهربا؟

مرد عصا به دست: زوج بهیج.

جوان نوحاسته: بهیج؟

مرد سیاه چُرده: / معنی اش را نفهمیده به پسر نوجوان / بهیج؟

مردان و زنان: بهیج؟

مرد عصا به دست: جهان زوجی است، پر از بهجت و وجد و لذت.

زنان: طلا؟

مردان: شن و شنزار؟

مرد سیه چُرده: گیتی از زوج‌هایی ساخته شده است، پر از بهجت و وجد و لذت...

دختر نوجوان: همه چیز دو چیز است.

جوان نوحاسته: /به دخترک/ لذت و وجد و بهجت شان را ما نمی‌فهمیم. کسی چه می‌داند چگونه لذتی است؟ شاید لذت شان همین است که گیتی را ساخته‌اند.

مرد سیه چُرده: او؟

مرد عصا به دست: همه را او می‌گفت. نگاه کردن به او می‌گفت. نگاهش که می‌کردم می‌دیدم. نگاهش که می‌کردی می‌دید. به هر چه که می‌اندیشیدی می‌دید.

نوجوان نوحاسته: /به دخترک/ مکاشفه!

مرد عصا به دست: می‌دید. می‌فهمیدی او علم جهان خلقت بود.

جوان نوحاسته: /به دخترک/ معاشقه!

مرد سیه چُرده رفته رفته از مردم نگران شده است.

زنان: او؟

مرد سیه چُرده: آری او. و شما مردم قاتل، شما مردم آدم‌کش، او را کشتید.

مرد سیه چُرده به سرعت هر چه تمام‌تر فعال می‌شود. همه نگاهش می‌کنند. وی خورجین خود را باز می‌کند و لباس رزم می‌پوشد. همه کنجکاوند. وی با شمشیر بلند خود مقابل مردم قرار می‌گیرد و آن‌ها فریاد می‌کشند.

ص: 196

مردان و زنان و جوان پهلوان تازه وارد: ما؟

مرد سیه چُرده: من رئیس گارد محافظ امپراطور روم بودم. پراتورین گارد / تهدید کنان / رزم شیر کرده ام. در می دانی که صدها نفر تماشا می کردند. شیر گرسنه. گرسنه ی چند روزه. که کشته شوم

ابه خود می آید. به مردم / آخر برده شده بودم. پروسرپاین برده ام کرد. عشق پروسرپاین در به در و آواره ام کرد. امپراطور برده ام کرد / تهدید کنان / با صدها برده جنگ کرده ام! برده های غول پیکر. بر آرابه های کوه پیکر. بی ارابه! عاشق مردی شده ام که از شماست.

مردان: مرد؟

زنان: چه کسی است کجاست؟

مردان: اهل کجاست؟

مرد عصا به دست: جایی که صدای قطره، گوش را کر می کند. صدای زنگ و زنگله، ساربان را دیوانه و خونین جگر می کند! آن جا!

زنان و مردان: آن جا کجاست؟ شهر است یا واهه ای سر سبز؟ نامش چیست؟ در قلعه را به روی کسی باز می کنند؟ یا باز است؟

مرد عصا به دست: در قلعه ی این شارستان به روی ستم دیدگان همیشه باز است. قفل بانس همیشه به آواز است. بوی اجاق ها همیشه مست می کند. مست مست و تو آن قدر گرسنه می شوی، وقتی دلشان را می گشایند، همه ذرات تو بلع و بلعان می شوند. هنبان می شوند و تو سیصد دندان می جوی و همه را به مؤلَع می بلعی.

مردان و زنان: دل؟

مرد سیه چُرده: آری دل در اجاق هایشان کباب می کنند.

یکی از میهمانان: دیوانه است.

یکی دیگر: شوریده است.

یکی دیگر: فریش را مخورید.

سرکرده ی میهمانان: قصه گوی دوره گرد، همه را سحر می کند.

مردان و زنان: آن جا کجاست؟

جوان نوخاسته: مدینه ی افسانه ی رنگ و شبرنگ است؟

دختر نوجوان: یا کومه ی سبزینه ی هفتاد آسمان هفت رنگ است؟

مردان و زنان: او کیست؟

جوان پهلوان تازه وارد: مرد آفتاب صورت کوه پیکر هزار جنگ است؟

مرد عاشق: یا زن ماه صورت نخلستان های سیاه رنگ است؟

مرد سیه چُرده: هر که هست از شماست. از سرزمین شماست، گوشت و پوست شما! اما شما بی غیرت ها او را کشتید.

جوان پهلوان تازه وارد: غیرت؟

مردم: ما؟

مرد سیه چُرده: اگر قاتلش را بیابیم، شیر باشد قطعه پاره اش می کنم. به قاتلش بگویید ستاره باشد به زمینش می کشم و ماهی شده باشد، برداگی شنزار می افکنمش.

مرد 1: ما او را نکشتیم.

مرد 2: ما او را نمی شناسیم.

مردم: /اشاره به مرد عصا به دست/ او را هم نمی شناسیم.

مرد 2: ما هم دل داریم.

مرد عاشق: عاشق می شویم.

مردان: آدم کش نیستیم.

جوان نوخاسته: مردم آخرین محله فقیر هستند. سائل هستند اما قاتل نیستند.

مرد سیه چُرده: آخرین محلّه.

ص: 198

مردان: /به مرد سیه چُرده که اکنون فرو ریخته است/ چه کسی او را کشته است؟

زنان: /به مرد سیه چُرده که اکنون فرو ریخته است/ چه کسی او را می کُشد؟

مرد سیه چُرده: /به هم ریخته/ این جا در آخرین محلّه اتّفاقی می افتد.

جوان پهلوان تازه وارد: اتّفاق؟

مردان: آخرین محلّه؟

مرد سیه چُرده: گمان مَبَرید که شجاعت دارید. هیچ کس نمی ترسد، نه او که کشته می شود و نه او که کشته شده است.

جوان نوخاسته و دختر نوجوان: /به هم و با هم/ کشته می شود؟ /اشاره به مرد سیه چُرده/ او؟ /اشاره به مرد عصا به دست/ یا او؟

مرد سیه چُرده: او که شیر بود. آن که او را هم نگریسته، شیر است. کسی که او را بنگرد، شیر می شود. شاید هم نَرّه شیر. می شود. شاید نَرّه شیر در نَرّه شیر می شود.

جوان نوخاسته و دختر نوجوان: /به هم و با هم/ آخرین محلّه کُنام شیران می شود.

مرد عصا به دست: شیر می آید. شن داغ... و سرابی جوشیده.

داغ تر از داغ هُرم خاک. آفتاب افلاک. یک شیر، شیر می آید. اما او آسوده.

دختر نوجوان: /به جوان نوخاسته/ او!

مردان: /به زنان/ او!

مرد عصا به دست: آن قدر که من حیرت کردم. پریدم. در چشمانش نگاه

کردم. خواستم ببینم، می بیند؟ /ناگهان/ می بیند.

/مبهوت/ می نگرد. حتّی من، شیر را در میانه ی سیاهی چشمانش دیدم.

من دیدم. من نگریستم. من آسمان آبی را دیدم. سپیدی های ابر. همچون کوه که در آغوش تیزش برف، فشرده شده باشد.

من دیدم. من افلاک را دیدم. لایه لایه های خاک را دیدم. من عرش را ندیده بودم، اما فرش را دیدم. من قطره را دیدم که دریاست. طرفه حکایتی است. من در دریا پریده بودم، در قطره غرق شده بودم. غرق نشده بودم، مستغرق شده بودم. غرق نشده بودم، معلق شده بودم. زمین نمی فهمیدم، در آسمان می رقصیدم. آب را می بوییدم. من تمامی رقص شده بودم. رقص و آواز شده بودم. من ساز شده بودم. تمامی نیاز شده بودم. من آز شده بودم.

نه... نه... نه من نماز شده بودم. شاید هم، راز شده بودم.

ناگهان جایی می نشیند.

اما... اما دریایی که مرا به بوسه دعوت کرده بود، و غرق؛ مرا به ساحلی انداخت داغ سار. باز هم حرارت. احراق غربت. اندوه یک عشق و سختی هایش. یک غم. من دیدم عاشق را به جرم عشق تازیانه می زنند. من دریای عشق را دیدم. صحرای پر از شوری غم را نیز نگریستم. نیم شبی تاریک در صحرای بی منتهای غم کور دور نوری را دیدم. دویدم. دویدم. به دور سوی نور رسیدم.

سرکرده ی میهمانان: آرام/قصه را دیده است.

مرد عصا به دست غرق است. صدای ساز می آید.

مرد سیه چُرده غرق است.

مرد عصا به دست: دوازده برادران را دورا دور آتشی صبور، با جامه هایی از نور، یک جور دیدم. من یعقوبی دیدم که دوازده یوسف داشت. هر یوسفی را گرگی بود. دیدم گرگ، یوسف ها را

ص: 200

تکه تکه می کند. یکی را دیدم پس از تگه شدن، خوش لخته لخته می شود. درست مانند این بود که بدن بیسری را پامال سُم ستوران کرده باشند. یوسفی دیگر را دیدم جگر لخته اش ریخته شده است. من یوسف ها را دیدم کبد هاشان گویی پخت شده است. /به خود می آید/ من... من... من بر شیر نشسته بودم. شیر را دیدم صدای غریبی می کند و مقابلهش زوزه می کشد. شیر را دیدم حرف می زد.

سرکرده ی میهمان: حرف می زد؟

مرد عصا به دست: به او نگرستم و اندیشیدم، پس فهمیدم شیر، تعریفِ شجاعتِ اوست در صحرا و او سلطانِ سلیمانی است در گیتی بی منتها. اراده ی الله جانشین پروردگار یکتا و حضور حقیقی خلیفه الله.

مرد سیه چُرده: /مأیوس، ضعیف و ناچار/ و شما او را کشتید. /مردم و سایرین را تک تک نشان می دهد/ شما... شما مردم آدم کش. آدم کش ها... /کم کم صدایش بلند تر می شود/ آدم کش ها.

مردان و زنان: /به مرد سیه چُرده/ تو هم قصد داشتی او را بکشی.

دختر نوجوان: چرا؟

جوان نوخاسته: چرا می خواستی او را بکشی؟

مرد سیه چُرده: من بَطرکی هستم از روم. برده جنگنده ی شیر شکار. برده شدم، تا کشته شوم. گلا دیاتور، میدان های خنده ی سزار. کشته نشدم. هر چه کردند، کشته نشدم و چون کشته نشدم لاجرم آزاد شدم. اما داغ بردگی بر سینه داشتم. /آوارگی خود را نشان می دهد/ به سرزمین شما آمدم. /ناگهان/ مگر یک برده نمی تواند عاشق شود؟ سرم از معشوقه پُر! چشم از چشمان شهلایش مملو! از قامت سهیلایش حیران! از لب های واویلایش

ص: 201

در حیرت! /مقابل باکره ی ساکت است. به بقیه / می خواستم مرد باشم. کار کنم با بازو های پر زورم. سینه ی گسترده ی زمین را بشکافم. خیش با خویش کشم. کیسه های طلا با خود بیاورم و معشوقم را از ایوان زندان هزار زُمرد قصر سزار آزاد کنم.

سرکرده ی میهمانان: قصه است.

میهمانان: قصه بود.

سرکرده ی میهمانان: این قصه ی رومیان است.

میهمانان: و آن قصه ی آتش پرستان.

سرکرده ی میهمانان: داستان مجوسان.

جوان نوخاسته: دخترک و آتش و دوازده برادران.

سرکرده ی میهمانان: / جرأت پیدا کرده است / نگفتم قصه می گوید؟ قصه ی رومیان و اساطیر اولیه ی ایرانیان.

جوان نوخاسته به سرعت در مقابل او قرار می گیرد، سرکرده امر می کند.

بیاید.

دسته بزرگی از سربازان یونیفرم پوش می رسند.

بگیریدشان.

جوان نوخاسته فرار می کند.

دختر نوجوان: کجا؟

مرد سیه چُرده: ذخیره ی سالیان!

دختر نوجوان: /به ناکجا صدا می زند/ عدالت بی امان؟!

سرکرده ی میهمانان: /به آنان که به دنبال جوان می روند/ او را رها کنید / اشاره به بقیه / آن ها را دست گیر کنید.

ناگهان مردان و زنان را در دام های توری متفاوت دستگیر می کنند.

مرد سیه چُرده: وقتی امپراطور شما در شام، از من پرسید بیان عربی می دانم یا نه، من گفتم: آری. رئیس پراتورین گارد رومی ها باشی و نُطق عرب ندانی؟ آن جا بود که فهمیدم که امپراطور /به مرد عصا به دست/ از تو می ترسد.

مردان: معاویه؟

مرد سیه چُرده: فهمیدم باید قاتل کسی باشم که از هیچ چیز نمی هراسد و وقتی با تو مواجه شدم و طرح دوستی ریختم و تو از او گفتی، فکر کردم مسیح یک بار دیگر ظهور کرده است. فردایش شک کردم. پس فردایش مطمئن شدم. سپسین فردایش تردید. سپس پسین فردایش یقین کردم. شک کردم. یقین کردم. شک. ایمان. شک. اطمینان و امروز مطمئن شدم. مطمئن که عیسی مسیح دوباره متولد شده است /خشن به مردم/ و شما قتیان و فریسیان یک بار دیگر او را مسلوب کردید و مسیح را میخکوب صلیب کردید.

زنان و مردان: ما؟!!

مرد عصا به دست: وقتی تیغ بر فرقش کوبیدید. مخزن اسرارش را شکافتید. آری که، من انگار رازهای سر به مُهر را یافته باشم و همه ی پوسته های تو در توی پیاز عالم، بر من باز شده باشد. اما او نیست. قبل از این که بدانید او را گم کردید.

مرد سیه چُرده: در چاه انداختید خوراک گرگ کردید در کنعان، جهان

به تاریکی سپردید. قبل از این که بدانید نپرسیدید و قبل از این که بپرسید، تیغ بر فرقش فرو آوردید. اکنون از من چه می خواهید که نامش را بگویم؟ نامش را نگفته ام؛ همه عاشقش شده اند! او را کشتند و روی نامش را همه جا، در همه ی دل ها با پرده ی سیاه کشیدند. /می گرید/ چه اهمیتی دارد.

ص: 203

مرد سیه چُرده و مرد عصا به دست: /با هم اَمّا مُنْفک/ نامش هر چه می خواهد باشد.

مرد عصا به دست: تفسیر «لَوْلَاک لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاک» است. تعریف هفت آسمان و هفت طبقه خاک است. تنها حامی خداست و شما تعریف خدای را در انسان عاشق کامل سینه چاک کشتید. شما روح مجرد مسیح را دوباره کشتید. نه نه چند بار کشتید. باز هم می کشید. /به مرد سیه چُرده/ باز هم مسیح به دنیا می آید؟ /با سر علامت مثبت می دهد. به مردم/ باز هم مسیح به دنیا می آید و شما او را خواهید کشت.

مرد سیه چُرده: /به مرد عصا به دست/ چگونه؟ به گونه ای دیگر؟ کیست؟ او کیست که مسیح را با خویش همراه دارد؟

مرد عصا به دست: عیسی بن مریم. که سلام و درود پروردگار بر او باد، روح مجرد او بود که یک بار پیش از او به دنیا آمده بود. عیسی بن مریم که - سلام و درود پروردگار بر او باد- آگاه ماکان و مایکون و مالَم یکن بود و تولّد را پیش بینی کرده بود و او خود تمامی پیشبینی بود و همه پیدا و همه پنهان، در افواه پیامبران، گویی که تمامی آدمیان به انتظار نشسته بودند تا او متولّد شود و او خود، همه را منتظر نگاه می داشت تا فرزندانش ظهور کنند و ذات کمال آخرین یوسفش، جهان را از خدای سرشار سازد. او پیشبینی کرد پسرش را. دوّمین یوسفش را جگر آور دلاورش را.

مرد سیه چُرده: پسرش را؟

مرد عصا به دست: صحرایی نشانم داد و از اسب فرو افتادنش را.

مرد سیه چُرده: فرو افتادنش را؟

مردان: پسرش را؟

ص: 204

دختر نوجوان: کجا؟

مرد عصا به دست: آن گاه وصف کرد زخم سینه اش را. سنگ و پیشانی اش را. آخرین و داعش را و غمزه ی نگاهش را

مرد سیه چُرده: پسرش را؟

مرد عصا به دست: و آخرین تبسمش را.

مرد سیه چُرده: پسرش را؟

مرد عصا به دست: که آخرین لحظه، کجای را می نگرد؟ و کدام سوی را؟ من التماس کردم و خواستم سرنوشتی بیابم این گونه.

مرد سیه چُرده: /به مرد عصا به دست/ چه کسی او را خواهد کشت؟ این همه آوارگی را و این همه سراسیمگی را، چه کسی به وجود خواهد آورد؟

مردان: کجا کشته خواهد شد؟

زنان: چه کسانی او را خواهند کشت؟

مرد عصا به دست: مردم این شهر پسرش را سر خواهند برید و فرزندانش را به سُخریه می گیرند و سنگ خواهند بارید.

مرد سیه چُرده: /خشن به مردم/ شما خواهید کُشت. این جا کشته خواهد شد.

مرد عصا به دست: در بیابانی دوردست تشنه و خسته. چرا که در مقابل شیطان هیچ گاه دست خَم نخواهد کرد.

مرد سیه چُرده: /ضعیف و عاجز اشاره به مرد عصا به دست/ او را هم خواهید کشت.

جوان پهلوان تازه وارد تو برای کشتن او آمده بودی نیامده بودی؟

مرد سیه چُرده: آری. من هم قاتل بودم. اما من می خواستم او را بکشم، تا داغ بردگی را از سینه بردارم. تا با رطوبت آرام بخش عشق، سوختگی سینه ام را مرهم بگذارم. /دوباره از خود بیخود و متوجه

ص: 205

باکره ی ساکت می شود/ به سرزمین شما آمدم. به سرزمین مسلمین! آخر شنیده بودم در سرزمین مسلمین، برده را با اشراف زاده فرقی نیست! به امپراطور شما پناه آوردم. به خلیفه ی شما.

جوان نوحاسته: امپراطور شام.

دختر نوجوان: /خشن/ اوفقط امپراطور شام است.

مرد سیه چُرده: به امپراطور شام پناه آوردم. که پادشاه مسلمین بود. آخر شنیده بودم در سرزمین مسلمین، امیر المؤمنین تشنه را سیراب می کند. مس وجود را سیماب می کند. من... من عاشق بودم. عاشق دخترکی ریز نقش! چون پروانه ظریف و عرق اقا قیا لطیف! اما از اندوه فراق من، نحیف! نحیف! به معشوقه ی مهتاب روی گفتم /به باکره ی ساکت/ نترس! در سرزمین مسلمین شنیده ام عشق کیمیاست. خلیفه زر فراوان زندگی ما را به من خواهد بخشید. معشوقکم مَهْرَس! شنیده ام امیر المؤمنین در سرزمین مسلمین، خود تعریف عشق است. عشق خدای عیسی. مرغکم صبور باش! /به مردم/ برده شدم. برده ی معاویه. امپراطور مسلمین.

جوان نوحاسته: /خشن اصلاح می کند/ امپراطور شام.

مرد سیه چُرده: تیغ زیر لباس ژنده ام پنهان کردم، تا او را بگشتم و کیسه های طلا را با خویش به دیار او ببرم / اشاره به باکره ی ساکت/ به دیار روم. اما نکشتم /به مردم/ آمدم اما نکشتم. آمدم اما جای قتل، عاشق شدم. عاشق مرد هزار نام.

مردان: /به مرد سیه چُرده/ چگونه؟

مرد سیه چُرده: چند گونه /به همه/ یک گونه.

جوان نوحاسته: گونه... گونه... گونه.

یکی از میهمانان: /بلافاصله/ بگیر یدش.

سرکرده ی میهمانان: /بلافاصله/ آن ها را رها نکنید.

جوان نوخاسته: از روی پشت بام دیده می شود. دختر نوجوان شاد می شود.

مرد عصا به دست: به گونه ی پسرش.

زنان: چگونه؟

مرد عصا به دست: که به خاک کشند و به خون؛ که پشتت هزاران بار بلرزد. از بی جمعیت شدن از مصیبت. بی یار شدن. بی فرزند شدن. بی برادر شدن. قربانی کردن.

مردان: قربانی؟

مرد سیاه چُرده: /به مردم/ ابراهیم!

مرد عصا به دست: او. ابراهیم تنها یک بار پشتش می لرزد و او.. پسرش... این جا... آن جا

جوان نوخاسته: و همه جا.

همه ی میهمانان جوان نوخاسته را می بینند و قصد می کنند او را دنبال کنند.

سرکرده ی میهمانان: /بلافاصله/ او را رها کنید.

دختر نوجوان: و دل پسرش؟

مرد عصا به دست: هزاران بار می لرزد.

مرد سیاه چُرده: او؟

مرد عصا به دست: او گفت اندوه به دل راه مده که تو را به شباهت وی می کشند. بردار.

مردان و زنان: دار؟

مرد عصا به دست: تو را به دار می کشند، بر درختی که نزد خانه ی عمرو بن حُرَیث کاشته شده است و تو در میدان، میدان آخرین محلّه ی شهر کوفه، به خرسندی کامل می رسی.

مرد سیاه چُرده: خرسندی؟

مرد عصا به دست: عشق...

مرد عاشق: عشق چیست؟

مرد عصا به دست: کوچ به سوی خرسندی است.

جوان نوحاسته: /از روی پشت بام به دختر نوجوان/ خرسندی است. عشق خرسندی است.

سربازان و میهمانان او را می بینند اما تکان نمی خورند.

مرد عاشق: عشق چیست؟

مرد عصا به دست: خرسندی ای که میل نیست. حق است.

مرد عاشق: حق؟

زنان: /به مرد عاشق/ جسم نیست.

مرد سیه چرده: /به مرد عاشق/ بازی نیست.

مرد عصا به دست: باختن است.

جوان نوحاسته: /صدای دور/ به سوی حق بازگشتن است. به دیار یار رفتن است. به جاودانگی پیوستن است.

مرد عصا به دست: خود را به بی نهایت سپردن است.

جوان نوحاسته: به معنا رسیدن است.

مرد عصا به دست: به بی کرانگی عقل پیوستن است.

جوان نوحاسته: کل امر را ادراک کردن است.

مرد عصا به دست: تمامی علم را در یافتن است.

دختر نوجوان: به قدر دست یافتن است.

نوجوان نوحاسته: در لُجه ی هدایت غرق شدن است.

دختر نوجوان: تقدیر را یقین کردن است.

مرد عصا به دست: روح را تماشا کردن است.

زنان: او، کیست؟

ص: 208

جوان نوحاسته: /از دورادور بام/ دانستن اَمّا لب فروستن است.

مردان و زنان اسیر اسیر شده اند. مرد سیه چُرده و هم چنین مرد عصا به دست را به دار کشیده است.

سرکرده ی میهمانان: زبانش را ببرید.

زنان: بگو.

مرد سیه چُرده: بگو.

مردان: نامش را بگو.

مرد عصا به دست: یا علی ادرکنی!

مردان: علی!

مرد عصا به دست با زبان بریده و خِرخر حلقوم، علی علی می کند. صدای ساز مرد سیه چُرده می آید.

این جوان نوحاسته است که از دوردست های بام ها می نوازد. همه غرق در موسیقی او هستند. سرکرده میهمانان می خواند.

سرکرده ی میهمانان: /می خواند. هیچ کس توجه ندارد/ او میثم است.

هندوانه فروش. پسر آن خرما فروش. از علی می گوید. جرمش افزون از مقدار و مجازاتش دار.

عمرو بن حُریت می آید.

این فرمان پسر زیاد حاکم کوفه است. آن دیگری به نطق میثم فریفته است و شهر به شهر، محله به محله و برزن به برزن از علی گفته است.

علی از ماست. او رومی است. یک رومی حق ندارد از علی بگوید. یک مسیحی علی را از خود می داند. حکم برای او نیز دار است.

عمرو بن حُریت: زبانش را بریدید؟

زنان: /به هم آرام / عمرو بن حُرَیث؟

سرکرده ی میهمانان: آری.

عمرو بن حُرَیث: کاش نبریده بودید. پسر زیاد می خواست ثابت کند که پیش گویی علی دروغی بیش نبوده است. امیر کوفه سوگند خورده بود زبانش را بُرد، تا دروغ علی را ثابت کرده باشد. او را بکشید. /اشاره به مرد سیه چُرده/ و او را. و مردان را. زن ها را زنده بگذارید.

هنوز صدای موسیقی می آید.

جوان نوحاسته: /بلافاصله به مردم/ رفت... آمد... برد... نیست.

دختر نوجوان: /بلافاصله/ راست می گوید. مرد مجوس او را بُرد. باکره ی ساکت محلّه ی ما را.

جوان نوحاسته: /به مردم بلافاصله/ مرد مجوس، باکره ی ساکت محلّه ی ما را بر ترک اسب سپیدی نشانند و با خود برد. من هم رفتم.

صدای ساز جوان نوحاسته بالا می آید. همه متوجه باکره ی ساکت می شوند. باکره ی

ساکت نیست. سربازان نیز حاج و واجاند و آرام به سوی جوان پهلوان تازه وارد می روند تا نخست او را بکشند.

پایان

فروردین 1383

ص: 210

بروشور نمایش "غُلْغُلَه ی پریشان".

ص: 213

بروشور نمایش «غُلغله ی پریشان».

نمایش "هنیان عشق". نویسنده و کارگردان: ابراهیم کریمی هُسنیجه. تهران- فرهنگسرای بهمن-1372.

ص: 214

نمایش "هنبان عشق". نویسنده و کارگردان: ابراهیم کریمی هُسنیجه. اصفهان-سالن هراتی - 1372.

ص: 215

نمایش "از نیم راهه ی عشق". نویسنده و کارگردان: ابراهیم کریمی هُسنیجه. دانشگاه اراک_1375.

ص: 216

نمایش "از نیم راهه ی عشق". نویسنده: ابراهیم کریمی هُسنیجه. کارگردان: حسین کریمی هُسنیجه. اصفهان - تالار هنر سالن اصلی -
1388.

ص: 217

بروشور اولیه ی نمایش "باکره ی ساکت" 1383.

ص: 218

بروشور اولیه ی نمایش "باکره ی ساکت" . 1383.

ص: 219

دست خط استاد "ابراهيم كريمى هُسنيجه"

ص: 220

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه موفق به تولید نرم‌افزارهای تلفن همراه، کتاب‌خانه‌های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می‌شود.

برای خدمت‌رسانی بیشتر شما هم می‌توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می‌دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک می‌گوییم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه‌ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبادی - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

